

## مختصری در شرح احوال حکیم سنایی غزنوی

حکیم ابوالمجدبن آدم متخلص به سنایی، شاعر و عارف نامدار نیمه دوم سده پنجم و نیمه نخست سده ششم هجری، به احتمال قریب به یقین به سال ۴۷۳ هجری قمری در غزنین زاده شد و چنانکه اکثر تذکره‌نویسان نوشته‌اند و از ابیات او در منظومه «حدیقه الحقیقه» نیز مستفاد می‌شود ۶۲ سال بعد یعنی به سال ۵۳۵ هجری در همان دیار درگذشته است. وی معاصر با مسعودبن ابراهیم (درگذشته به سال ۵۰۸ هـ.ق) و فرزندش بهرامشاه غزنوی (درگذشته به سال ۵۵۲ هـ.ق) بود. پدرش آدم از خاندانی شریف و کریم برخاسته و به نوشته جامی شاعر و عارف سده نهم در «نفحات الانس» با پدر شیخ رضی بن لالا که از دانشمندان و بزرگان عرفا بود خویشی داشته و نیز معلم فرزندان ثقة‌الملک طاهر بن علی وزیر معروف بوده است.

سنایی چه در روزگار خود و چه در سده‌های بعد همواره مورد تجلیل شاعران و ادبا و مورخان و تذکره‌نویسان گوناگون قرار گرفته و پس از مرگ از اکرام و احترام بسیار برخوردار بوده است. بسیاری از شعرای معاصر او و اعصار بعدی به اشعار او استشهاد کرده و او را در ردیف عنصری و معزی و رودکی و گاه برتر از آنان برشمرده‌اند. سدیدالدین محمد عوفی در تذکره معروف لباب‌الالباب در وصف او آورده است:

«استادالحکما، ختم شعراء، مجدالدین آدم السنایی الغزنوی، سنایی که در دیده حکمت روشنایی بود و در حدیقه بینایی سنایی؛ چون قلب او همه انس بود، به قلب انس (سنا) منسوب شد؛ از قعر بحر خاطر خود گنجها نهاد و به دست بیان بر جهانیان گوهر پاشید...»

جامی «در نفحات الانس» درباره سنایی چنین نوشته است:

«حکیم سنایی غزنوی قدس الله تعالی روحه (که) کنیت و نام وی ابوالمجدودبن آدم است... از کبرای طایفه صوفیه است و سخنان وی را به استشهاد در مصنعات خود آورده اند و کتاب «حدیقه الحقیقه» بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیل قاطع و برهانی ساطع است. [وی] از مریدان خواجه یوسف همدانی است...»

دولت‌شاه سمرقندی نیز در تذکرة الشعراء خود درباره سنایی نوشته است:

«حکیم عارف‌المجد مجدودبن آدم السنایی قدس الله سره العزیز، از بزرگان دین و اشراف روزگار است... مولانا جلال‌الدین رومی با وجود کمال و فضل، خود را از متابعان شیخ سنایی می‌داند و می‌گوید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از سنایی و عطار آمدیم»

واله داغستانی در «ریاض الشعراء» می‌نویسد:

«حکیم سنایی غزنوی که کنیت او ابوالمجد و نامش مجدودبن آدم است، مشرق طلوع حقایق، محور فلک دقایق، معدن جواهر اسرار الهی، مخزن نقود رموز نامتناهی است و... مصنعات و منظوماتش چهره شاهد حالش را آینه‌ای است روشن و سخن معجز آیاتش در اثبات علو قدرش حجتی است مبرهن...»

ابوطالب تبریزی در خلاصه الافکار درباره سنایی نوشته است: «...حکیم سنایی غزنوی از اکابر اولیا و اعظام بلغاست. در مثبتت او این معنی بس که مثل مولوی روم معرفت پروری و چون حکیم خاقانی سخنوری به علو شأنش اعتراف دارند و در جمیع مراتب کلام حقایق ارتسامش کامل عیار می‌شمارند...»

و نیز آذر در تذکرة آتشکده خود گفته است:

«حکیم سنایی دلش منبع عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش. نزد

حکما فیلسوف و پیش عرفا به شیخیت موصوف. از حکما، حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت به او داشته‌اند و از عرفا مولانا جلال‌الدین رومی نهایت و ثوق به او اظهار می‌کرده چنانچه در مثنوی گوید:

نیم جوشی کرده‌ام من نیم‌خام از حکیم غزنوی بشنو تمام  
حدیقه‌اش بوستانی است از ثمرات تحقیق حکمت‌آمیز مملو، و گلستانی است از گل‌های  
معرفت شوق‌انگیز مشحون، غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه‌ای تحصیل کرده که حق تعالی  
همه را روزی کناد...»

ادبا و تذکره‌نویسان دیگری چون رضاقلی خان هدایت در «مجمع‌النصحاء» و «ریاض‌العارفین»، مرحوم استاد مدرس رضوی و استاد مظاهر مصفا در مقدمه‌های خود بر چاپ‌های قبلی دیوان سنایی مراتب فضل و دانش و عرفان و استادی وی را در فن شعر ستوده‌اند که نقل همه خود کتابی جداگانه خواهد شد.

واقع آن است که سنایی در آغاز کار چندی به مدح سلاطین و خوشگذرانی مشغول بود ولی دیری نگذشت که از این روش بیزاری جست و به عالم تصوف و عرفان روی آورد و از خداوندان زور و زر دوری گیرد و به قول دولتشاه: «از دنیا و مافیها معرض بود تا حدی که سلطان بهرامشاه غزنوی می‌خواست تا همشیره خود را به نکاح شیخ درآورد. او ابا نمود و عزیمت حج کرد و به خراسان آمد... و دست ارادت در دامن شیخ‌المشایخ ابویوسف همدانی قدس سره زد و خلوت و عزلت اختیار کرد.» دو سه شعر هجو آمیز و گاه و قبح وی ظاهراً محصول دوره‌ای است که به خدمت سلاطین غزنوی راه یافته و با رجال حکومت آشنا شده بود و مانند فرخی سیستانی روزگار را به مداحی و عیاشی و ولنگاری می‌گذرانند؛ تا اینکه در آستانه سفر حج و پس از آن، دگرگونی مهمی در حالش پدید آمد و زندگی‌اش در مسیر دیگری افتاد، مداحی شاهان و بزرگان را کنار نهاد، زهد و عبادت و حشر و نشر با مشایخ صوفیه را در پیش گرفت. به نوشته دولتشاه سمرقندی گویند سبب توبه حکیم سنایی آن بود که «...نوبتی در غزنین مدحی جهت سلطان ابواسحاق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت هند داشت به تسخیر قلاع کنار هند (بخوانید چپاول ثروت آن کشور) و حکیم می‌خواست به تعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه‌ای بود که او را «لای‌خواره»

گفتندی و از معنی خالی نبود (در واقع خود را به دیوانگی زده بود)، همواره در شرابخانه‌ها درد شراب جمع کردی و در گلخن‌ها تجرع نمودی. چون حکیم سنایی به گلخن در رسید و قصد گلخن کرد شنود که «لای خوار» با ساقی خود می‌گوید: پراکن قدحی تا به کوری چشم ابراهیمک غزنوی بنوشیم. ساقی گفت که این خطاگفتی چرا که ابراهیم پادشاه عادل و خیر است مذمت او مگوی. دیوانه گفت: او مردکی ناخشنود و تا انصاف است. غزنین را هنوز چنانکه شرط است ضبط نکرده در چنین زمستانی سرد میل ولایتی دیگر دارد و چون آن ولایت را نیز مسلم خواهد ساخت آرزوی ملک دیگر خواهد کرد و آن قدح را بستد و نوش کرد. باز ساقی را گفت پراکن قدحی دیگر تا بنوشم به کوری چشم سنائیک شاعر. ساقی بار دیگر گفت: آخر ای یار در باب سنایی طعنه مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خواص و عوام است. گفت غلط مکن که بس مردکی احمق است، لافی و گزافی چند فراهم آورده و شعر نام نهاده و از روی طمع هر روز پیش ابلهی ایستاده و خوش آمدی می‌گوید و این قدر نمی‌داند که او را برای شاعری و هرزه‌گویی نیافریده‌اند. اگر روز اکبر از او سؤال کنند که سنایی به حضرت ما چه آوردی چه عذر خواهد کرد؟ این چنین مرد را جز ابله و بوالفضول نتوان گفت. حکیم چون این سخن بشنید از حال برفت و بر او این سخن کارگر آمد و دل از خدمت مخلوق بگردید و از دنیا سرد شد و دیوان مدح را در آب انداخت و طریقت انتطاع و زهد و عبادت را شعار خود ساخت.»

این داستان گرچه افسانه‌آمیز است ولی یکسره خالی از حقیقت نیست و حاکی از آن است که در آن روزگار مردم روشن ضمیری بوده‌اند که در محافل مختلف زبان به انتقاد از فرمانروایان ستمگر و زورگو می‌گشوده‌اند و حکیم که در میان مردم هم جایگاهی داشته جسته و گریخته این سخنان را می‌شنیده و تحت تأثیر قرار گرفته است.

تقی‌الدین اوحدی اصفهانی نیز این داستان را در «عرفات» نقل کرده و در عین حال افزوده است: «اما [سنایی] هدایت حقیقی از خدمت شیخ ابویوسف همدانی یافت که خانقاه او را از تعظیم، کعبه خراسان گفتندی و حکیم بعد از سلوک مرتبه کارش به سرحدی رسید که سلطان بهرامشاه آرزو کرد که همشیره خود را به نکاح او آورده به شرف ازدواج وی در رساند مطلقاً قبول نکرده ابا نموده و لهذا در حدیقه فرموده:

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم  
سنایی مانند شیخ عطار، در شمار صوفیانی است که مردم را به کار و کوشش  
فراخوانده و مردم را از ظاهرپرستی، دورویی، ریاکاری، مردم آزاری و عوام فریبی  
برحذر داشته است. وی در مثنوی حدیقة الحقیقة در ستایش کار و کوشش می گوید:

از پی کارت آفریدستند جامه خلقتت بریدستند  
ملک و ملک از کجا به دست آری چون مهی شصت روزه بیکاری

و در دیوان خود خطاب به مردم حقیقت جوی چنین می گوید:

سخن کز روی دین گویی، چه عبرانی چه شربانی :

مکان کز بهر حق جویی، چه جابلتا به جابلسا

گر امروز آتش شهوت بگشتی بی گمان رستی

وگر نه تفی این آتش ترا هیزم کند فردا

چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندر شب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

سنایی پس از روی آوری به جهان عرفان و تصوف شهریاران ظالم و جهانخواران  
متجاوز و زورگو را مورد انتقاد شدید قرار می دهد و سعی دارد مستان باده غرور و  
خودخواهی و دیوانگان خشم و شهوت را با اعتراضات پر از نیش و سرزنش خویش  
بیدار کند چنانکه با جسارتی بی مانند که تا آن روزگار سابقه ندارد، شاه ستمگر را  
«شایسته افسر» نمی داند بلکه او را چون چارپایان «مرد افساری» می خواند و خطاب به  
سلطان مستبد و بیدادگر می گوید:

تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم

پادشاه خود نه ای چون پادشاه کشوری؟

در سری کانجا خرد باید همه کبر است و ظلم

با چنین سر، مرد افساری نه مرد افسری

هفت کشور دارد او، من یک دری از عافیت

هفت کشور گو تو را، بگذار با من یک دری

و درباره واعظان غیر متعظی که به هر عمل ناروایی دست می‌زنند می‌گوید:  
 ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم      باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری  
 تا به خشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین      بر سر داری تا گرچه سوی خود بر منبری  
 و باز خطاب به سلاطین:

تو ای سلطان که سلطان است خشم و آرزو بر تو  
 سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی  
 تو مانی و بد و نیکت چو زین عالم برون رفتی  
 نیابد با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی  
 فسانه خوب شو آخر چو می‌دانی که پیش از تو  
 فسانه نیک و بد گشتند ساسانی و سامانی

سنایی در جوانی از غزنین به خراسان سفر کرد و سال‌ها در بلخ، سرخس، مرو، هرات و نیشابور اقامت داشت و هر جا چندی در سایه تربیت بزرگان محل، علما و مشایخ به سر آورد. وی در حدود سال ۵۱۸ هجری به غزنین بازگشت و تا آخر عمر در آنجا بماند. خود او در مقدمه دیوان می‌گوید چون به غزنین آمدم یکی از بزرگان، خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه به من تکلیف کرد تا اشعار خود را جمع کنم و سر و سامانی به آنها بدهم، خانه‌ای و زادی با من نبود. آن بزرگ حوایج مرا بر آورد و خانه و زاد یکساله فراهم آورد. سرانجام سنایی در کنج عزلت در غزنین و به احتمال قریب به یقین به سال ۵۳۵ هجری قمری چشم از جهان فرو بست. آرامگاهش در غزنین زبارتگاه عموم است. چاپ حاضر دیوان مطابق است با نسخه چاپ کابل به سال ۱۳۵۲، نسخه تصحیح شده استاد مدرس رضوی و رعایت تذکرات انتقادی استاد مظاهر مصفا در چاپ دیگر این دیوان در سال ۱۳۳۹ و یکی از مزایای آن رفع اغلاط و اشتباهاتی است که در آن نسخه‌ها به وفور راه یافته و اجرای اصلاحاتی که در مؤخره دیوان توصیه شده بود.

# غزلیات

احسنت وزه ای نگار زیبا  
امروز به جای تو کم نیست  
بگشای کمر پیاله بستان  
تا کی کمر و کلاه و موزه  
امروز زمانه خوش گذاریم  
بدرود کنیم دی و فردا

من طاقت هجر تو ندارم

با تو چکنم به جز مدارا



جمالت کرد جانا هست ما را  
دل آرا ما نگارا چون تو هستی  
شراب عشق روی خرمت کرد  
اگر روزی کف پایت بیوسم  
تمنای لب شوریده دارد  
چو صیاد خرد لعل تو باشد

جلالت کرد ماها بست ما را  
همه چیزی که باید هست ما را  
بسان نرگس تو مست ما را  
بود بر هر در عالم دست ما را  
چو مشکین زلف تو پیوست ما را  
سر زلف تو شاید شست ما را

زمانه بند شست کی گشاید

چو زلفین تو محکم بست ما را





بندۀ یک دل منم بند قبای ترا  
 خاک مرا تا به باد بر ندهد روزگار  
 کاش رخ من بدی خاک کف پای تو  
 گر بود ای شوخ چشم رای تو بر خون من  
 تیر جفای تو هست دلکش جان دوز من  
 بار نیامد دلم در شکست زلف تو  
 چاکر یکتا منم زلف دو تای ترا  
 من نشانم ز جان باد هوای ترا  
 بوسه مگر دادمی من کف پای ترا  
 بر سر و دیده نهم رایت رای ترا  
 جمعه ز سینه کنم تیر جفای ترا  
 گر نه به گردن کشم بار بلای ترا

بندۀ سنایی ترا بندگی از جان کند

گوی کلاه ترا بند قبای ترا



باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را  
 باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان  
 ناز چون باقوت گردان خاصگان عشق را  
 خویشتن بیان ز حسنت لافگاهی ساختند  
 هرچه بیدادست بر ما ریز کاندرا کوی داد  
 گیرم از راه وفا و بندگی یک سو شویم  
 زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا  
 قدر تو درویش داند ز آنکه او بیند مقیم  
 باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را  
 آن نکو دیدار شوخ کافر استاد را  
 در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را  
 هین بیند از غمزه درها کوی عشق آباد را  
 ما به جان پذیرفته ایم از زلف تو بیداد را  
 چون کنیم ای جان بگو این عشق مادرزاد را  
 کز هوس بردند بر سقف فلک بنیاد را  
 همچو کرکس در هوا هفتاد در هشتاد را

خوش کن از یک بوسه شیرین تر از آب حیات

چون دل و جان سنایی طبع فرخزاد را



باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را  
 باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار  
 باز بیرون تاز در میدان عقل و عاقبت  
 سر بر آوردند مثنی گوشه گشته چون کمان  
 روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت  
 آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت  
 لب ز هم بردار یک دم تا هم اندر تیر ماه  
 نوگرفتن را ببوسی بسته گردان بهر آنک  
 باز آبی برزن آنروی جهان افروز را  
 آن دو صفت جادوی شوخ دلبر جان دوز را  
 آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را  
 باز در کار آرنوک ناوک کین توز را  
 پاره ای از زلف کم کن مایه ای ده روز را  
 در میان روی نرگس بوستان افروز را  
 آسمان در پشت اندر جل کشد نوروز را  
 دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را

برشکن دام سنایی ز آن دو تا بادام از آنک  
دام را بادام تو چون سنگ باشد گوز را



می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را      زنده کن در می پرستی سنت پرویز را  
مایه ده از بوی باده باد عنبربیز را      در کف ما رادی آموز ابر گوهربیز را  
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را      برشکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را

چنگ و آهنگ برکش راه مست انگیز را  
راه مست انگیز بر زن مست بیگه خیز را



جادوان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را      توبه و پرهیز کردم ننگم زین بیش من  
توبه و پرهیز کردم ننگم زین بیش من      گریب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی  
گریب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی      با چنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب  
با چنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب      جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا  
جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا      شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را  
شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را      گریب و صلت نماید مر شب معراج را  
گریب و صلت نماید مر شب معراج را      اهل دعوی را مسلم باد جنات النعیم

آتش عشق سنایی تیز کن ای ساقیا  
دردهش آب انگور نشاط انگیز را



انعم الله صباح ای پسرا      وقت صبح آمده راح ای پسرا  
با می و ماه و خرابات بهار      خام خامست صلاح ای پسرا  
با تو در صدر نشستیم هلا      در ده آواز مباح ای پسرا  
خام ما خام تو و پخته تست      تو ز می دار صراح ای پسرا  
عاقبت خانه به زلف تو گذاشت      صورت فخر و فلاح ای پسرا  
چشم بیمار تو ما را ببرید      ز صحیح و ز صحاح ای پسرا  
از پی عارض چون صبح ترا      به نکورویی و راح ای پسرا

همه تسبیح سنایی این است  
 کانعم الله صباح ای پسر



تا زمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را	ساقیا می ده که جز می نشکند پرهیز را
خاک ره باید شمردن دولت پرویز را	ملکت آل بنی آدم ندادد قیمتی
توشه باید ساختن مر راه جان آویز را	دین زردشتی و آیین قلندر چند چند
بدره ناداشتی به روز رستاخیز را	هرچه اسبابست آتش درزن و خرم نشین
وین گروه لابلالی جان عشق انگیز را	زاهدان و مصلحان مر زهت فردوس را

ساقیا زنجیر مشکین را ز مه بردار زود  
 بر رخ زردم نه آن یاقوت شکر ریز را



یاران موافق موافق را	در ده پسر می مروق را
انگشت کند بر آب زورق را	زان می که چو آه عاشقان از تف
این گنبد خانه معلق را	زان می که کند ز شعله پر آتش
این اسب سوار خوار ابلق را	هین خیز وز عکس باده گلگون کن
این طارم زرق پوش ازرق را	در زیر لگد بکوب چون مردان
ترتیب فرو گذار و رونق را	گه ساقی باش و گه حریفی کن
این زهد مزور مزین را	یک دم خوش باش تا چه خواهی کرد
این عقل دراز قد احمق را	یک ره به دو باده دست کوتاه کن
از مصحف باطل آیت حق را	بنمای به زیرکان دیوانه
بر پسته منه ز ناز فندق را	بر لاله مزن ز چشم سنبل را
همرنگ حریر کن ستبرق را	بیرون شو ازین دورنگ و این ساعت
چونان که جریر مر فرزدق را	مشکن به طمع مرا تو ای مسک
چار است میان تهی مطوق را	گر طمع میان تهی سه حرف آمد
بی شکل حروف علم مطلق را	در نخته اول ار بنوشتی
چون نسخ کنی خط محقق را	کم زان باری که در دوم نخته
موضوع فروگذار و مشتق را	در موضع خوشدلان و مشتاقان

شعر تر مطلق سنایی خوان  
آتش درزن حدیث مغلق را



<p>چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را هرکرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید ز آنکه چون سلطان عشق اندر دل ما وا گرفت هرکه بی اوصاف شد از عشق آن بت بر خورد ذره ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی گر سر مرگان زند برهم به عمدا آن نگار</p>	<p>یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را مشری گردد همیشه محنت مخراق را محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را کان صنم طاقمت اندر حسن و خواهد طاق را دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحاق را پیکران بی جان کند مردیلم و قفجاق را</p>
---	--

هرکه روی او بدید از جان و دل درویش شد  
زر سگالی کس ندید آن شهرة آفاق را



<p>مرد بی حاصل نیابد یار با تحصیل را گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم زلف چون پرچین کند خواری نماید مشک را چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباش از دو چشمش تیز گردد ساحری ابلیس را گرچه زمزم را پدید آورد هم تاش به پای جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنک آب خورشید و مه اکنون برده شد کو بر فروخت</p>	<p>جان ابراهیم باید عشق اسماعیل را نزد عیسا تحفه چون آری همی انجیل را غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را چون شه و قرزین نباشد خاک بر سر فیل را وز لبانش کند گردد تیغ عزرائیل را اوبه مویی هم روان کرد از دو چشم نیل را از برای کعبه چاکر بود باید میل را در خم زلف از برای عاشقان قندیل را</p>
---	---

ای سنایی گر هوای خوب رویان می کنی  
از نخت ساخت باید دبه و زنبیل را



<p>ساقیا دل شد پر از تیمار پر کن جام را تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم جان و دل در جام کن تا جان به جام اندر نهیم دام کن بر طرف بام از حلقه های زلف خویش کاش کیکاووس پر کن زان سهیل شامیان</p>	<p>بر کف ما نه سه باده گردش اجرام را بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را چون که جان در جام کردی تنگ درکش جام را زیر خط حکم درکش ملک زال و سام را</p>
---	--

## غزلیات



چون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را

سجاده زاهدان را درد و قمار ما را

جایی که جان مردان باشد چو گوی گردان

اینست جای مردان، با آن چه کار ما را؟

آمد خطاب ذوقش از هاتف حقیقت:

۱۶۵۵ ای خسته، چون بیایی اندوه آر ما را

چون ساقیان معنی بر شاهدان نشینند

می زاهدان ره را، رنج خمار ما را

درمانش مخلصان را، دردش شکستگان را

شادیش مصلحان را، غم یادگار ما را

جز درد نیست درمان، آنجا که درد باشد

کز پرده های غیث شد آشکار ما را

ای مدعی، کجایی تا ملک ما ببینی؟

کز هر چه بود در ما برداشت یار ما را

عطار اندرین ره اندوه کش فروشد

۱۶۶۰ زیرا که او تمامست انده گسار ما را

۲

نگار دلبر عیار ما را

پریشان کرد ناگه کار ما را

خدایا، رحم بخش آن یار ما را

دلارامیکه همچون زلف مشکین

کھی در صلح باشم، گاه در جنگ  
 دریغا! هجر او ناگاه بشکست  
 کسی خواهد که رنگ عشق بیند  
 خداوندا، وصال یار بخشی  
 ۱۶۶۵  
 نبیند هیچ کس اسرار ما را  
 بیوی وصل او بازار ما را  
 بیا و گو بین رخسار ما را  
 غلام عاشق عطار ما را

۳

ای بعالم کرده پیدا راز پنهان مرا  
 من کیم کز چون تویی بویی رسد جان مرا؟  
 جان و دل پر درد دارم، هم تو در من مینگر  
 چون تو پیدا کرده ای این راز پنهان مرا  
 ز آرزوی روی تو در خون گرفتم روی، از آنک  
 نیست جز روی تو درمان چشم گریان مرا  
 ۱۶۷۰ گرچه از سر پای کردم، چون قلم در راه عشق  
 پا و سر پیدا نیامد این بیابان مرا  
 گر امید وصل تو در پی نباشد رهبرم  
 تا ابد ره در کشد وادی هجران مرا  
 چون تو میدانی که درمان من سر گشته چیست  
 دردم از حد شد، چه می سازی تو درمان مرا؟  
 جان عطار از پریشانست همچون زلف تو  
 جمع کن بر روی خود جان پریشان مرا.

۴

گفتم: اندر محنت و خواری مرا  
 بعد از آن معلوم من شد کان حدیث  
 ۱۶۷۵  
 چون بینی نیز نگذاری مرا  
 دست ندهد جز بدشواری مرا  
 يك زمان پروای هشیاری مرا  
 از می عشقت چنان مستم، که نیست

گر ز من دلمی بری، ای جان من  
 از تو نتوانم که فریاد آورم  
 گر بنالم زیر بار عشق تو  
 گر ز من بیزار گردد هر چه هست  
 از من بیچاره بیزاری مکن  
 گفته بودی: آخرت یاری دهم  
 پرده بردار و دل من شاد کن  
 چبود از بهر سگان کوی خویش  
 مدتی خون خوردم و راهم نبود  
 نه، خطا گفتم که دل خاکی شدی  
 مانع خود هم منم در راه خویش

دل ترا باد و جگر خواری مرا  
 زانک در فریاد می آری مرا  
 باز بفزایی بسر باری مرا  
 نیست از زری تو بیزاری مرا  
 ۱۶۸۰ چون همی بینی بدین زاری مرا  
 چون بمردم کی دهی یاری مرا؟  
 در غم خود تا بکی داری مرا؟  
 خاک کوی خویش انگاری مرا؟  
 نیست استعداد پنداری مرا  
 ۱۶۸۵ گر نبودی از تو دلداری مرا  
 تا کی از عطار و عطاری مرا؟

۵

چون شدستی ز من جدا، صنما  
 حق میان من و تو آگاهست  
 و در بدست تو آمدست اجلم  
 گشت فانی ز خویش چون عطار

ملتقی لم نزلت فی ندما  
 هو یکفی من الذی ظلما  
 ۱۶۹۰ قد رضیت بما جری قلما  
 گفت: غیر از وجود حق عدما

۶

گر سیر نشد ترا دل از ما  
 دل بر آتش بسر همی کرد  
 نومی گردان بخون دیده  
 چون ابر بهار می گری زار  
 آخر بچه وجه همچو خامان  
 یاد در غم ما تمام پیوند

یک لحظه مباش غافل از ما  
 ماننده مرغ بسمل از ما  
 هر روز هزار منزل از ما  
 ۱۶۹۵ تا خاک، ز خون کنی، گل از ما  
 که گاه بگرددت دل از ما؟  
 یا رشته عشق بگسل از ما

جز رنج و بلات حاصل از ما  
صد گنج طلسم مشکل از ما  
دیوانه عشق و عاقل از ما

مگریز ز ما، اگر چه نامد  
کز هر رنجی گشاده گردد  
عطار درین مقام چونست؟

۱۷۰۰

۷

ساقیا آخر کجایی؟ هین! بیا  
بر سر آتش بماندم، ساقیا  
چند ورزم نفس را همچون گیا؟  
پاك شد تا همچو جان شد پرضیا  
ذره ای نه روی ماند و نه ریا  
نفس چون مس بود و جان چون کیمیا  
خاك ما در چشم انجم توتیا  
من می و آن جام جان اولیا  
چند گردی گرد خود چون آسیا؟  
چند گویی لا علی والاولیا

در دلم افتاده آتش، ساقیا  
هین! بیا کز آرزوی روی تو  
پر گیاه نفس شد آب حیات  
چون سگ نفسم نمکساری نیافت  
نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت  
نفس ما همرنگ جان شد گویا  
ز آن بمیرانند ما را، تاکنند  
روز روز ماست، می در جام ریز  
آسیا بر خون بران از آب چشم  
خویشتن ایثار کن، عطار وار

۱۷۰۵

۱۷۱۰

۸

مانده در اندیشه آن روز و شب  
همچو مرغی نیم بسمل زین سبب  
در میان خاك و خون در تاب و تب  
هر که دارند از نسیم او نسب  
تازه گردان چند باشی در تعب؟  
چون زبانم کار گر نیست، ای عجب!  
دوست با ما، ما فتاده در طلب  
بر لب دریا بمانده خشك لب

بس عجب دردیست دلرا بس عجب!  
اوفتاده در رهی بی پا و سر  
چند خواهم گشت در وادی عشق؟  
پرده بر گیرند زود از پیش کار  
ای دل شوریده، عهدی کرده ای  
پر سخن دارم دلی، لیکن چه سود؟  
آشکارا آی و پنهانی نگر  
زین عجب تر کار نبود در جهان

۱۷۱۵



بر گشادی جان من اسرار عشق  
اینت کاری مشکل و کاری دراز  
دایم، ای عطار، با اندوه ساز

۹

گر نبودی در میان ترك ادب  
وینت رنجی سخت و کاری بوالعجب  
تا ز حضرت امر آید کالطرب

۱۷۲۰

روز و شب چون غافل از روز و شب  
روی او چون پر تو افگندست روز  
که کند از پرتوش سایه نهان  
صد هزاران محو در اثبات هست  
چون تو در اثبات اول مانده ای  
تا نمیری و نگردی زنده باز  
هر که او جایی فرود آید بغیر  
چون زره باز اوفتادی می شتاب  
طالب آن باشد که جانش هر نفس  
نی سبب، نه علتش باشد پدید  
چون نباشد دو صفت چون باشدش ؟  
گر ترا باید که این سر پی بری  
بر کنار گنج ماندی خاک بیز  
چون رطب آمد غرض از استخوان  
این شراب صرف در کش مردوار  
مست جاویدان شو و باقی بباش  
از دم آن کس که این می نوش کرد  
چون تو آزاد آیی از ننگ وجود  
همچو عطار این شراب صاف عشق

کی کنی از سر روز و شب طرب ؟  
زلف او چون سایه اندازد بشب  
که کند این زلف سایه زو طلب  
صد هزار اثبات و محوست، ای عجب !  
مانده ای از ننگ خود سر در کتب  
صد هزاران بار هستی بی ادب  
نیست او را مرد زن همت لقب  
تا ابد هر گز مزن دم بی طلب  
تشنه تر باشد ولیکن بی سبب  
نه بود از خود، نه از غیرش نسب  
خود همه اوست، اینت کاری بوالعجب  
خویش را از سیل خود سازی سلب  
در میان بحر ماندی خشک لب  
استخوان تا چند خایی بی رطب ؟  
پس دو عالم پر کن از شور و شغب  
تا شوی جاوید آزاد از تعب  
دوزخ سوزنده را بگرفت تب  
راستت این وقت گیرد حکم چب  
نوش کن از دست ساقی عرب

۷۲۵

۱۷۳۰

۱۷۳۵

۱۷۴۰

۱۰

ای زرشک روی خوبت چهره چون زر آفتاب  
 چرن لب ت هر گز نپرورده است گوهر آفتاب  
 چون زهم بر می گشاید طوطی خط تو پر  
 می رود در سایه آن پر بصد پر آفتاب  
 آفتاب ار ذره خورشید رویت نیستی  
 نیستی چون روی تو هرگز منور آفتاب  
 سرخی روی تو چون دید آفتاب، از رشک تو  
 زرد رویی گشت پیدا لاجرم بر آفتاب

۱۷۴۵

ابراز آن پیدا شود کز رشک خورشید رخت  
 آستین بر رخ نهد با دامن تر آفتاب  
 روی را در حلقه زلفت میوش، ای ماه، از آنک  
 حلقه در گوشه رویت را بصد در آفتاب  
 گر نبودی غیرت رویت که شمع آتشت  
 کی کشیدی بر همه آفاق خنجر آفتاب؟

۱۱

ابرش حسن برون تاز امشب  
 تا در آیی تو باعزاز امشب  
 هیچ کس را مده آواز امشب  
 سر کشی می کند آغاز امشب  
 عمر شد، چند کنی ناز امشب؟  
 می کند قصد پیرواز امشب  
 سنک بر شیشه مینداز امشب

برقع از ماه بر انداز امشب  
 دیده بر راه نهادم همه روز  
 من و تو هر دو تمامیم بهم  
 کارم انجام نگیرد، که چو دوش  
 عمر من بیش شبی نیست چو شمع  
 مرغ دل از قفص سینه ز شوق  
 دل عطار نگر شیشه صفت

۱۷۵۰

# ششم و شصت و شش

از شاهنامه فردوسی

بکوشش دکتر پرویز ناتل خانلری

۲۱۲

هدیه  
بنیاد فرهنگ ایران

چاپ چهاردهم : ۱۳۵۴

بها : ۳۰ ریال

## فردوسی

استاد ابوالقاسم فردوسی طوسی صاحب شاهنامه منظوم ، بزرگترین شاعر حماسه سرای ایران و از بزرگترین شاعران جهان است. این شاعر بزرگ در حدود سال ۳۲۹ هجری در قریه باژ از توابع شهر طوس بدنیآ آمد. خانواده او در آنجا صاحب آب و زمین بودند. بیشتر زندگی ایشان در همان ده گذشت. در حدود چهل سال داشت که به نظم شاهنامه پرداخت. پس از آنکه سی سال در این کار عظیم رنج برد به غزنین رفت و با دربار سلطان محمود ناصرالدین سبکتکین آشنائی یافت و نسخه شاهنامه را به نام او کرد (۴۰۰-۴۰۱).

اما سلطان محمود غزنوی با آنکه شاعران را می نواخت و صله های گران به ایشان می بخشید با او خوش رفتاری نکرد.

از علت های جرمان فردوسی اختلاف مذهبی، و اختلاف نژادی او را با سلطان ذکر کرده اند. فردوسی مذهب تشیع داشت و سلطان غزنوی پیرو تسنن بود. فردوسی به ایران عشق می ورزید و همین عشق او را واداشته است که سالیان دراز عمر خود را به سرودن داستان پهلوانان و بزرگان ایران صرف کند و در سراسر کتاب بزرگ او این دل بستگی نمایان است. تاریخ سیستان درباره علت اختلاف شاعر با سلطان می نویسد:

« ابوالقاسم فردوسی شاهنامه به شعر کرد ، و بر نام محمود کرد ؛ و چندین روز همی بر خواند . محمود گفت ؛ همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست . ابوالقاسم گفت ؛ زندگانی خداوند دراز باد ، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد ، اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید . این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت . »

در شاهنامه نیز بیت هایی هست که همین مطلب از آنها برمی آید :

چو شد ساخته بردمش نزد شاه	بدان تا مرا زو بود دستگاه
مرا گفت ؛ رستم که بودست و گویو	فریدون و کیخسرو آن شاه نیو
چو شاهی مرا در زمانه نوشت	بسی بندگانم چو کیخسروست
چو اندر تبارش بزرگی نبود	نیارست نام بزرگان شنود

به هر حال سلطان بر فردوسی خشم گرفت و شاعر بزرگ از غزنین گریخت و به هرات و از آنجا به مازندران رفت و سپس در آخر عمر به خراسان باز گشت و در حدود سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ در طوس درگذشت و در باغ خود مدفون شد.

## شاهنامه

موضوع شاهنامه تاریخ ایران است از آغاز خلقت تا انقراض شاهنشاهی ساسانیان و انتشار اسلام در ایران. اما مجموع این کتاب را می‌توان بدو قسمت داستانی و تاریخی تقسیم کرد؛ قسمت داستانی از آغاز کتاب تا تأسیس دولت ساسانی است. این قسمت با تاریخ ایران آنچنانکه از کتیبه‌های هخامنشی و کاوشهای باستان‌شناسی و آثار مورخان یونانی، و ملتهای دیگر بدست آمده است گاهی هیچ مطابقت ندارد و گاهی مطابقت آنها تام نیست.

در این قسمت مواد مختلفی باهم جمع و تلفیق شده و صورت داستان منظم یا تاریخ یافته است. از جمله این مواد بعضی از افسانه‌های کهن قوم هند و ایرانی است که آثار آن در کتابهای دینی ایرانیان و هندوان یعنی اوستا و ودا دیده می‌شود، مانند داستان کیومرث و هوشنگ و جمشید و فریدون. بعضی مواد نیز از تاریخ سلسله‌های محلی ایرانی که در مشرق این سرزمین حکومت می‌کرده‌اند در این قسمت وارد شده است، مانند گشتاسب و لهراسب که در اوستا از ایشان یاد شده و امیران نواحی مشرق ایران بوده‌اند. و گودرزبان که از پادشاهان اشکانی بوده‌اند و در شاهنامه به عنوان پهلوانان بزرگ تابع پادشاه ایران معرفی شده‌اند. اجزائی از تاریخ پادشاهان هخامنشی نیز با این قسمت آمیخته است مانند داستان بهمن و دارا و اسکندر.

اما قسمت دوم؛ یعنی از آغاز پادشاهی اردشیر تا پایان کتاب، جنبه تاریخی دارد، اگرچه بعضی افسانه‌ها نیز با مطالب تاریخی آمیخته و بدان صورت داستان داده است.

مأخذ اصلی فردوسی در سرودن این منظومه کتاب شاهنامه‌ای بوده است به نشر که به دستور ابومنصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالار خراسان در سال ۳۴۶ هجری فراهم آمده و تدوین شده بود.

## رستم و سهراب

این داستان یکی از شورانگیزترین داستانهای شاهنامه است. هنرمندی داستانسرا به حدی است که شوق خواننده را در سراسر داستان برمی‌انگیزد و در بیشتر جاها هیجانی عظیم در او پدید می‌آورد. قسمتی که در اینجا چاپ شده اختصاری است از اصل داستان شاهنامه فردوسی. در اینجا برای رعایت اختصار بعضی بیتها که ترک آنها زیانی به داستان نمی‌رسانیده حذف شده است. اما از سلسله مطالب تنها قسمتی که مربوط به دستبرد رستم به لشکر توران و کشتن زنده رزم تورانی در شب پیش از آغاز جنگ می‌باشد و چند قسمت از آخر داستان درباره «زاری رستم بر سهراب و بردن تابوتش به سیستان و زاری مادر سهراب» در این جزوه نیامده است و خواننده می‌تواند برای تکمیل داستان به متن شاهنامه مراجعه کند.

عنوانهایی که در این جزوه هست در متن شاهنامه نیست و برای تنظیم مطالب از طرف ناشر افزوده شده است.

پرویز قاتل خانلری

## آغاز سخن

کنون رزم سهراب و رستم شنو  
 یکی داستان است پر آب چشم  
 اگر تند بادی بر آید ز گنج<sup>۱</sup>  
 ستمکاره خوانیمش ار<sup>۲</sup> دادگر  
 اگر مرگ داداست بیداد چیست  
 ازین راز جان تو آگاه نیست  
 همه تا در آرزو رفته فراز  
 به رفتن مگر بهتر آیدت جای  
 اگر مرگ کس را نیوباردی<sup>۳</sup>  
 جوان را چه باید به گیتی طرب  
 در این جای رفتن نه جای درنگ  
 چنان دان که داداست و بیداد نیست  
 کنون رزم سهراب گویم درست  
 ز گفتار دهقان یکی داستان

دگرها شنیدستی، این هم شنو  
 دل نازک از رستم آید به خشم  
 به خاک افکند نارسیده ترنج  
 هنرمند گوئیمش، ار بی هنر  
 زداد این همه بانگ و فریاد چیست؟  
 بدین پرده اندر ترا راه نیست  
 به کس وانشد این در آرز باز  
 چو آرام گیری به دیگر سرای  
 ز پیر و جوان خاک بسپاردی  
 که نی هرگ را هست پیری سبب  
 براسب فضاگر کشد مرگ تنگ  
 چو داد آمدت بانگ و فریاد چیست  
 از آن کین که او با پدر چون بجست  
 بییوندم از گفته باستان

## آهنگ شکار

ز موبد بدانگونه برداشت یاد  
 غمی بد دلش، ساز نخجیر کرد  
 برفت و برخش اندر آورد پای  
 سوی مرز ثورانش<sup>۴</sup> بنهاد روی

که رستم بر آراست از بامداد  
 کمر بست و ترکش پراز تیر کرد  
 برانگیخت آن پیل پیکر ز جای  
 چو شیردژ آگاه<sup>۵</sup> نخجیر<sup>۶</sup> جوی

۱- گنج یا گنگ، رودی و ناحیه‌ای در هندوستان. ۲- ار مخفف اگز- کلمه «اگر»  
 در شاهنامه گاهی به معنی «یا» می‌آید. ۳- او باردن؛ بلعیدن - افعال «اوباردی»  
 و «بسپاردی» وجه شرطی است؛ فعل شرط و جواب شرط هر دو در قدیم بایای شرطی  
 به کار می‌رفته و اکنون این استعمال منسوخ است. ۴- ش در اینجا ضمیر فاعلی  
 است؛ یعنی او روی نهاد. ۵- سهمگین و خشم‌آلود. ۶- شکار.

بیابان سراسر پر از گوز دید  
 بختید و از جای بر کرد رخس  
 بیفکند بر دشت نخجیر چند  
 یکی آتشی بر فرزید سخت  
 دپختی بجست از در<sup>۱</sup> با بزن<sup>۲</sup>  
 که در چنگ او پر مرغی سخت<sup>۳</sup>  
 ز مغز استخوانش بر آورد گرد  
 چمان و چران رخس در مرغزار

چو نزدیکی مرز توران رسید  
 بر افروخت چون گل رخ تاجبخش  
 به تیر و کمان و به گرز و کمند  
 ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت  
 چو آتش پراکنده شد، پیلتن  
 یکی نره گوری بزد بر درخت  
 چو بریان شد، از هم بکند و بخورد  
 بخت و بر آسود از روزگار

### گرفتاری رخس

سواران ترکان تنی هفت هفت  
 پی رخس دیدند در مرغزار  
 چو در دشت مر رخس را یافتند  
 سواران ز هرسو بر او تاختند  
 چو رخس آن کمند سواران بدید  
 یکی را به دندان سر از تن گسست  
 سه تن کشته شد زان سواران چند  
 گرفتند و بردند پویان<sup>۴</sup> به شهر  
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
 بدان مرغزار اندرون بنگرید  
 غمی گشت چون بارگی را نیافت  
 همی گفت کاکنون پیاده دوان  
 ابا ترکش و گرز و بسته میان  
 بیابان چگونه گذاره<sup>۵</sup> کنم؟  
 چه گویند گردان که اسپس که برد  
 کنون رفت باید به بیچارگی  
 که تندی و تیزی نیاید بکار

بدان دشت نخجیر که بر گذشت  
 بگشتند گرد لب جویبار  
 سوی بند کردندش بشتافتند  
 کمند کیانی<sup>۶</sup> در انداختند  
 چو شیر زیان آنکهی بردمید  
 دو کس را به زخم لگد کرد پست  
 بیامد سر رخس جنگی به بند  
 همی هر کس از رخس جستند بهر  
 یکبار آمدش باره<sup>۷</sup> ۴ دست کش<sup>۵</sup>  
 ز هرسو همی بارگی را بدید  
 سراسیمه سوی سمنگان شتافت  
 کجا پویم از ننگ تیره روان؟  
 چنین ترک<sup>۶</sup> و شمشیر و ببر بیان<sup>۷</sup>  
 ابا جنگجویان چه چاره کنم؟  
 تهمتن بدینسان بخت و بمرد  
 به غم دل نهادن به یکبارگی  
 برمی برآید ز سوراخ، مار

۱- از در: مناسب، لایق، سزاوار. ۲- سیخ کباب. ۳- سختن: سنجیدن  
 وزن کردن، وزن داشتن. ۴- باره و بارگی: مرکوب. ۵- رام و آموخته  
 ۶- کلاه خود. ۷- نام زره چرمین رستم. ۸- گذاره کردن: عبور کردن.

به جائی نشانش بیابم مگر  
همی گفت با خود <sup>hem</sup> یل نیکنام  
گهی پشت زین و گهی زین به پشت  
بس اندیشه‌ها در دل اندر گرفت

همی بست باید سلیح و کمر  
به پشت اندر آورد زین و لکام  
چنین است رسم سرای درشت  
بی رخس برداشت، ره برگرفت

### شهر سمنگان

خبر زو به شاه و بزرگان رسید  
به نخچیرگه زو رمیدست رخس  
کسی کو به سر بر نهادی کلاه  
و یا آفتاب سپیده دمست؟  
بر او انجمن شد فراوان سپاه  
که یارست؟ با تو نبرد آزمود؟  
ستاده به فرمان و راه توایم  
سر ارجمندان و جان آن تست  
ز بدها گمانی کوتاه دید  
ز من دور شد بی لکام و فسار <sup>bridle</sup>  
از آن سو کجا جویبار و نی است  
ز یزدان به پاداش نیکی شناس  
سران را بسی سر بخوایم برید  
نیارد کسی با تو این کار کرد  
به کام تو گردد سراسر سخن  
وز اندیشه آزاد داریم دل  
چنان باره نامور در جهان  
ایا پر هنر مرد کار آزمود  
روانش ز اندیشه آزاد شد  
بدان مژده شد شادمان جان اوی  
همی بود چون بنده پیشش به پای  
سزاوار با او به رامش نشاند  
بیارند و بنهند پیش گوان

چو نزدیک شهر سمنگان رسید  
که آمد پیاده گوا تاج بخش  
پذیره شدندش بزرگان شاه  
همی گفت هر کس که این رستمست  
پیاده بشد پیش او زود شاه  
بدو گفت شاه سمنگان، چه بود؟  
در این شهر ما نیکخواه توایم  
تن و خواسته<sup>۳</sup> زین فرمان تست  
چو رستم به گفتار او بنگرید  
بدو گفت رخس اندرین مر غزار  
کنون تا سمنگان نشاک پی است  
ترا باشد از بازجوئی سپاس  
ور آیدون<sup>۴</sup> که رخشم نیاید پدید  
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد  
تو مهمان من باش و تندی مکن  
یک امشب به می شاد داریم دل  
همی رخس رستم نماند بهان  
بجوئیم، رخست بیاریم زود  
تهمتن ز گفتار او شاد شد  
سزا دید رفتن سوی خان اوی  
سپهبد<sup>major general</sup> و را داد در کاخ جای  
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند  
بفرمود خوالیکران<sup>۵</sup> را که خوان

۱- پهلوان . ۲- یارستن : جرأت داشتن . ۳- مال . ۴- آیدون : چنان ،  
چنین . ۵- خوالیکر : طباح .



سیه چشم، گلرخ، بتان طراز<sup>level</sup>  
بدان تا تهمتن نباشد<sup>تا</sup> دردم<sup>دردم</sup>  
همی از نشستن شتاب آمدش  
بیاراست بنهاد مشک و گلاب

گسارنده<sup>۱</sup> باده ورود<sup>۲</sup> ساز  
نشستند با رودسازان به هم  
جوشد مست و هنگام خواب آمدش  
سزاوار او جای آرام و خواب

### تهمینه دختر شاه

شبا هنگ<sup>۳</sup> بر چرخ گردان بگشت  
در خوابکه نرم کردند باز  
خرامان بیامد به بالین مست  
چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی  
به بالا<sup>۵</sup> به کردار<sup>۶</sup> سرو بلند  
تو گفتمی که بهره ندارد ز خاک  
بر او بر جهان آفرین را بخواند  
چه جوئی شب تیره کام تو چیست ؟  
تو گوئی که از غم به دو نیمه ام  
ز پشت هژبر<sup>lion</sup> و پلنگان منم  
چومن زیر چرخ برین اندکیست  
نه هرگز کسی آوا شنیده مرا  
شنیدم همی داستانت بسی  
نترسی وهستی چنین تیز جنگ  
بگردی در آن مرز وهم<sup>harp</sup> نغزوی<sup>۷</sup>  
هر آنکه که گرز تو بیند به جنگ  
نیارد به نخجیر کردن شتاب  
ز بیم<sup>همه</sup> پستان<sup>۸</sup> تو خون بارد ابر  
بسی لب به دندان گزیدم ز تو

چویک بهره زان تیره شب در گذشت  
سخن گفته آمد نهفته به راز  
یکی بنده شمی معنبر<sup>۴</sup> به دست  
پس بنده اندر یکی ماهروی  
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند  
روانش خرد بود و تن جان پاک  
ازو رستم شیردل خیره ماند  
بیرسید ازو گفت : نام تو چیست  
چنین داد پاسخ که تهمینه ام  
یکی دخت شاه سمنگان منم  
به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست  
ز پرده برون کسی ندیده مرا  
به کردار افسانه از هر کسی  
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ  
شب تیره تنها به توران شوی  
بدرد دل شیر و چرم پلنگ  
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب  
نشان کمند تو دارد هژبر  
چنین داستانش شنیدم ز تو

۱- گساردن : ریختن و تقسیم کردن و پراکنده کردن ، این فعل تنها با کلمات می و غم و آنچه به این دو معنی باشد بکار رفته است . ۲- رود : نام آلت موسیقی و رودساز نوازنده آن . ۳- نام ستاره ای است ؛ شعرای یمانی . ۴- آغشته و آلوده به عنبر . ۵- قامت . ۶- مانند . ۷- غنودن : خفتن ، آسودن . ۸- قطعه فلزی سر نیزه .

بدین شهر کرد ایزد آبشخورت <sup>rating place</sup>  
 نبیند همی مرغ و ماهی مرا  
 خورد را ز بهر <sup>love</sup> هوی کشته ام  
 نشانند یکی کودکم در کنار  
 سپهرش دهد بهره کیوان و هور <sup>sun</sup>  
 سمنگان همه زیر پای آورم  
 تهمت سراسر شنید آن سخن

بجستم همی <sup>hands & shoulders</sup> کفت ۱ و یال و برت  
 ترایم کنون گر بخواهی مرا  
 یکی آنکه بر تو چنین گشته ام  
 د دیگر <sup>accordingly</sup> ۲ که از تو مگر کردگار  
 مگر چون تو باشد به مردی و زور  
 سه دیگر <sup>thirdly</sup> ۳ که رخت به جای آورم  
 سخنهای آن ماه آمد به بن

عروسی

ز هر دانشی نزد او بهره دید  
 ندید ایچ <sup>profit</sup> ۶ فرجام جز فرهی <sup>glory</sup> ۷  
 بیاید بخواهد ورا از پدر  
 از آن شادمانی دلش بردمید  
 بسان یکی سرو <sup>king of Yaman</sup> آزاد گشت  
 بر آن سان که بودست آئین و کیش <sup>matrimonial</sup>  
 بخوبی بیاراست پیمان او  
 همه شاد گشتند پیر و جوان  
 بر آن پهلوان آفرین خواندند  
 سر بدسکالان <sup>enemy</sup> ۸ تو کنده باد  
 نبود آن شب تیره ، دیر و دراز  
 که آن مهره اندر جهان شهره بود  
 گرت دختری آید از روزگار  
 به نیک اختر و فال گیتی فروز  
 ببندش به بازو نشان پدر  
 به مردی و خوی کریمان بود <sup>custom manner</sup>  
 نتابد به تندی بر او آفتاب  
 همی گفت از هر سخن پیش او

۱ چو رستم بدانسان پر بچهره دید  
 ۲ د دیگر که از رخت داد آگهی  
 ۳ بفرمود تا موبدی پر هنر  
 ۴ خیر چون به شاه سمنگان رسید  
 ۵ ز پیوند رستم دلش شاد گشت  
 ۶ بدان پهلوان داد آن دخت خویش  
 ۷ به خشنودی و رای و فرمان او  
 ۸ چو بسپرد دختر بدان پهلوان  
 به شادی همه جان بر افشانند  
 که این ماه نو بر تو فرخنده باد  
 چو آئین از او گشت ، با او به راز  
 به بازوی رستم یکی مهره بود  
 بدو داد و گفتا که این را بدار  
 بگیر و به گیسوی او پر بدوز  
 در آیدون که آید ز اختر پسر  
 به بالای سام نریمان ۱۰ بود  
 فرود آرد از ابر پران عقاب  
 همی بود آن شب بر ماهروی

- ۱- شانه ، کتف . ۲- اقامتگاه . ۳- د دیگر بضم یا! بفتح دال بمعنی دوم ، ثانیاً .
- ۴- کیوان ، زحل و هور خورشید است . ۵- ثالثاً ، سوم . ۶- هیچ . ۷- شکوه
- و عظمت . ۸- بدسکال ، بداندیش ، دشمن . ۹- به راز ، درنهان ، در خلوت .
- ۱۰- سام پسر نریمان پدر زال و نیای رستم است .

## بدرود

بیاراست روی زمین را به مهر  
بسی بوسه دادش به چشم و به سر  
آیا انده و درد انباز <sup>۱</sup> گشت  
بیرسیدش از خواب و آرامگاه  
از او شادمان شد دل تاج بخش  
ز یزدان نیکی <sup>دهش</sup> کرد یاد  
وزین داستان کرد بسیار یاد

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر  
به بدرود کردن گرفتش به بر  
پرچهره گریان ازو بازگشت  
بر رستم آمد گرانمایه شاه  
چو این گفته شد مرده دادش به رخس  
بیامد بمالید و زین بر نهاد  
وز آنجا سوی سیستان شد چو باد

## زادن سهراب

یکی کودک آمد چو تابنده ماه  
ویا سام شیر است یا نیرم <sup>۲</sup> است  
ورا نام تهینه سهراب کرد  
برش چون بر رستم زال بود  
به پنجم دل شیر مردان گرفت  
که با وی تواند بُرد آزمود

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه  
تو گفتی گو پیلتن رستم است  
چو چندی شد و چهره شاداب کرد  
چو یکماه شد همچو یکسال بود  
چوسه ساله شد ساز میدان گرفت  
چوده ساله شد زان زمین کس نبود

## جستن نشان پدر

بدو گفت گستاخ با من بکوی  
همی با آسمان اندر آید سرم  
چه گویم چو پرسد کسی از پدر  
نمانم <sup>۳</sup> ترا زنده اندر جهان  
بترسید از آن نامور پهلوان  
بدین شادمان باش و تندی مکن  
زدستان سامی و از نیرمی  
که تخم تو زان نامور گوهر است  
سواری چو رستم نیامد پدید  
نهنگان بر آرد ز دریای نیل  
سرش را نیارست گردون بسود

بر مادر آمد بیرسید ازوی  
که من چون ز همشیرگان برترم  
ز تخم کیم وز کدامین گهر <sup>۳</sup>  
گر این پرسش از من توداری نهان  
چو بشنید تهینه گفت جوان  
بدو گفت مادر که بشنو سخن  
تو پور گو پیلتن رستمی  
ازیرا سرت ز آسمان بر تراست  
جهان آفرین تا جهان آفرید  
دل شیر دارد تن <sup>نژاده</sup> زنده پیل  
چو سام نریمان به گیتی نبود

۱- شریک . ۲- نیرم ، نریمان . ۳- نژاد ، مخفف گوهر . ۴- نمی گذارم

بیاورد و بنمود پنهان بدوی  
 کز ایران فرستاده بودش پدر  
 فرستاده بودش پدر با پیام  
 که بابت<sup>۲</sup> فرستاده ای پر هنر  
 همانا که باشد ترا این بکار  
 شدستی سرافراز گردنکشان  
 دل مادرت گردد از درد ریش  
 نباید که داند ز سر تا به بن  
 به توران زمین زو همه ماتمست  
 ز خشم پدر پور سازد تپاه  
 ندارد کسی این سخن در نهان  
 نهان کردن از من چه آئین بود  
 به رستم زنند این زمان داستان  
 فراز آورم لشکری بیکران  
 همی گزد کینه بر آرم به ماه  
 پیرم از ایران بی طوس را  
 نشانمش بی گاه کاوس شاه  
 ابا شاه روی اندر آرم به روی  
 سر نیزه بگذارم<sup>۴</sup> از آفتاب  
 به جنگ اندرون کار شیران کنم  
 نماند به گیتی یکی تاجور  
 سثاره چرا بر فرزند کلاه

۱- یکی نامه از رستم جنگجوی  
 ۲- سه یا قوت رخشان و سه بدو<sup>۳</sup> زر  
 ۳- بدانگاه که زاده بودش ز مام  
 ۴- بکه کن تو آن را بخوبی نگر  
 ۵- سزد گر بداری کنون یادگار  
 ۶- پدر گر بداند که تو زین نشان  
 ۷- هم آنکه بخواند ترا نزد خویش  
 ۸- دگر گفت کافراسیاب این سخن  
 ۹- که او دشمن نامور رستمست  
 ۱۰- مبادا که گردد به تو کینه خواه  
 ۱۱- چنین گفت سهراب کاندر جهان  
 ۱۲- نبرده<sup>۳</sup> تژادی که چونین بود  
 ۱۳- بزرگان جنگ آور از باستان  
 ۱۴- کنون من ز ترکان جنگاوران  
 ۱۵- برانم به ایران زمین کینه خواه  
 ۱۶- برانگیزم از گاه کاوس را  
 ۱۷- به رستم دهم گرز و تخت و کلاه  
 ۱۸- و ز ایران به توران شوم جنگجوی  
 ۱۹- بگیرم سر تخت افراسیاب  
 ۲۰- ترا بانوی شهر ایران کنم  
 ۲۱- چو رستم پدر باشد و من پسر  
 ۲۲- چو روشن بود روی خورشید و ماه

## گزیدن اسب

- ۱- به مادر چنین گفت سهراب گو
- ۲- که خواهم شدن سوی ایران زمین
- ۳- یکی اسب باید مرا گام زن
- ۴- چوپیلان به زور و چومرغان به پر
- ۵- که برگیرد این گرز و کوهال<sup>۶</sup> من

که نیکو شود کارها نو بنو  
 که بینم مر<sup>۵</sup> آن باب با آفرین  
 سم او ز فولاد خارا شکن  
 چوماهی به بحر و چو آهو به بر  
 همین پهلوانی بر و یال من

۱- حرف شین ضمیر فاعلی است؛ یعنی زاده بود. ۲- پدرت. ۳- نبرده؛ نبرد کننده، جنگجوی. ۴- بگذارم. ۵- مر؛ حرف تأکیدست که بر سر مفعول صریح درمی آید. ۶- گرز آهنین.

۱- چوباخضم روی اندر آرم به روی  
 ۲- به خورشید تابان بر آورد سر  
 ۳- فسیله<sup>۱</sup> بیازد بکردار دود  
 ۴- که بروی نشیند چو جنگ آورد  
 ۵- که بودی به کوه و به صحرا یله<sup>۲</sup>  
 ۶- کمندی گرفت و بیامد دلیر  
 ۷- فکندی به گردنش خم دوال<sup>۳</sup>  
 ۸- شکم بر زمین بر نهادی هیون<sup>۴</sup>  
 ۹- نیامدش شایسته اسبی په دست  
 ۱۰- بید تنگدل آن گو نامجوی  
 ۱۱- بیامد به نزدیک آن بیلتن  
 ۱۲- به نیرو جوشیر و به پویه<sup>۵</sup> چوباد  
 ۱۳- ندیده است کس همچنان تیز بور<sup>۶</sup>  
 ۱۴- بخنید و رخسار شاداب کرد  
 ۱۵- به نزدیک<sup>۷</sup> سهراب یل بیدرننگ  
 ۱۶- قوی بود و شایسته آمد هیون<sup>۸</sup>  
 ۱۷- بر آن یر نشست آن یل نیو<sup>۹</sup> زاد  
 ۱۸- گرفتش<sup>۱۰</sup> یکی نیزه ای چون ستون

۱- پیاده نشاید شدن جنگجوی  
 ۲- چو بشنید مادر چنین از پسر  
 ۳- به چویان بفرمود تا هر چه بود  
 ۴- که سهراب اسبی به جنگ آورد  
 ۵- همه هر چه بودند اسبان گله  
 ۶- به شهر آوردند و سهراب شیر  
 ۷- هر اسبی که دیدی بنیرو و یال  
 ۸- نهادی براو دست را آزمون  
 ۹- به زورش بسی اسب زیبا شکست  
 ۱۰- نبد هیچ اسبی سزاوار اوی  
 ۱۱- سر انجام کردی از آن انجمن  
 ۱۲- که دارم یکی کره رخش نژاد  
 ۱۳- به زور و به رفتن به کردار هور<sup>۱</sup>  
 ۱۴- بشد شاد سهراب از گفت مرد  
 ۱۵- ببرند آن جرمة<sup>۲</sup> خوب رنگ  
 ۱۶- بکردش به نیروی خود آزمون  
 ۱۷- نوازید و مالید و زین بر نهاد  
 ۱۸- در آمد به زین چون که بیستون

آهنگ جنگ

XI 111

۱- که چون اسبم آمد به دست این چنین  
 ۲- به کاوس بر روز تاری کتم  
 ۳- همی جنگ ایرانیان کرد ساز  
 ۴- که هم با گهر بود و هم تیغ زن  
 ۵- وز خواست دستوری<sup>۱۰</sup> و یاوری  
 ۶- ببخشید بر او ز هر گونه ساز  
 ۷- ز اسب و ز استر ز تر و گهر

۱- چنین گفت سهراب با آفرین  
 ۲- هم اکنون ببايد سواری کنم  
 ۳- بگفت این و آمد سوی خانه باز  
 ۴- ز هر سو سپه شد براو انجمن  
 ۵- به پیش نیا شد به خواهشگری  
 ۶- چو شاه سمنگان چنین دید باز  
 ۷- ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر

۱- گله اسب و ستور. ۲- رها. ۳- تسمه، بند چرمی. ۴- اسب. ۵- دویدن.  
 ۶- اسب طلائی رنگ. ۷- اسب سفید. ۸- تازه و نیکو. ۹- شین در اینجا  
 ضمیر فاعلی است نه مفعولی. ۱۰- دستوری: اجازه.

شکفتید زان کودك شیرخورد  
همه ساز ۳ و آئین شاهان نهاد

۱ ز کفتان ۱ رومی و ساز ۲ نبرد  
۹ به داد و دهش دست را برگشاد

آگهی افراسیاب

که افکند سهراب کشتی بر آب  
همی سرفرازد چو سرو چمن  
همی رای شمشیر و تیر آیدش  
کنون رزم کاووس جوید همی  
خوش آمدش و خندید و شادی نمود  
کسی گوگراید به گرز گران  
که در جنگ شیران نجستی زمان  
گزیدش ز لشکر به ایشان سپرد  
بسازید و دارید اندر نهان  
ز پیوند جان و ز مهر و گهر  
به ایران شود در زمان جنگجوی  
شود کشته بردست این شیرمرد  
جهان پیش کاووس تنگ آوریم  
ببندیم یکشب بدو خواب را  
از آن پس بسوزد دل نامور  
به نزدیک سهراب روشنروان  
ده اسب و ده استر به زین و به بار  
سرتاج در پایه تخت عاج

خبر شد به نزدیک افراسیاب  
یکی لشکری شد بر او انجمن  
هنوز از دهن بوی شیر آیدش  
زمین را به خنجر بشوید همی  
چو افراسیاب آن سخنها شنود

ز لشکر گزید از دلاور سران  
سپهبد چو هومان و چون بازمان  
ده و دو هزار از دلیران گرد  
چنین گفت کین چاره اندر جهان  
پسر را نباید که داند ۴ پدر  
فرستم گران لشکری نزد اوی  
مگر کان دلاور گو سالخورد  
چو بی رستم ایران به جنگ آوریم  
وز آن پس بسازیم سهراب را  
و گر کشته گردد به دست پدر  
برفتند بیدار در پهلوان  
به پیش اندرون هدیه شهریار  
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج

نامه شاه توران

نشته به نزدیک آن ارجمند  
زمانه بر آساید از داوری ۶  
سمنگان و توران و ایران یکیست  
تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه  
دلیر و سپهبد نبند بیگمان

یکی نامه با لایه ۵ و دلپسند  
که گر تخت ایران بدست آوری  
از این مرز تا آن بسی راه نیست  
فرستمت چندانکه باید سپاه  
به توران چو هومان و چون بارمان

۱- زرهی بلند که تا زانومی رسد، ۲- وسایل و لوازم و اسباب، ۳- رسم و شیوه،  
۴- دانستن، شناختن، ۵- تملق و چرب زبانی، ۶- جنگ و نزاع.

که باشند يك چند مهمان تو  
جهان بر بدانديش تنگ آوردند  
بيندند با ساز و جنگي سوار  
پذيره شدن<sup>۱</sup> را بيستش كمر  
سپه ديد چندان، دلش گشت شاد  
فروماند يكبار زو درشكفت  
ابا هديه و اسب و استر به بار  
از آن جا يگه تيز، لشكر براند  
جهان شد پراز لشكروهاي وهوي  
اگر شير پيشي آمدش گر نهنگ  
همي سوخت، ز آباد چيزي نماند

(۱۵۱۰)

بدان دژ بد ايرانيان را اميد  
که بازور دل بود و با گرز و تيز  
بدانديش و گردنکش و نامدار  
هجير دلاور<sup>۲</sup> مرا اورا بديد  
ز دژ رفت پويان به دشت نبرد  
بر آشت و شمشير کين بر کشيد  
که تنها به جنگ آمدی خيره<sup>۳</sup> خين  
که ز اينده را بر تو بايد گريست  
به جنگت نبايد مرا يار و کس  
هم اکنون سرت را ز تن بر کنم  
تنت را کند کر کس اندر نهان  
بگوش آمدش، تيز بنهاد روی

که از يکدگر باز نشناختند  
چو کوهي روان کرد از جا ستور<sup>۴</sup>  
نيامد سنان اندرو جا يگير<sup>۵</sup>

فرستادم اينک به فرمان تو  
اگر جنگ جوئی تو جنگ آوردند  
چنين نامه با خلعت شهريار  
جو آمد به سهراب از ايشان خبر  
بشد با نيا پيش هومان چو باد  
چو هومان ورا ديد با يال و کفت  
بدو داد پس نامه شهريار  
جهانجوي چون نامه او بخواند  
بزد کوس و سوي ره آورد روی  
کسی را نبد تاب با او به جنگ  
سوی مرز ايران سپه را براند

Dream of

School

**دژ سپید**

boundary wall of fort

دژی بود کش خواندندی سپید  
نکهبان دژ رزم دیده هجیر  
يکی خواهرش بود گرد و سوار  
چو سهراب نزديک آن دژ رسيد  
سک نشست از بز باد پائی چو گرد  
چو سهراب جنگ آور اورا بديد  
چنين گفت با رزم دیده هجير  
چه مردی و نام و نژاد تو چيست؟  
هجيرش چنين داد پاسخ که: بسا  
هجير دليل سپهد منم  
فرستم به نزديک شاه جهان  
بخنديد سهراب، کاین گفتگوی

**رزم سهراب با هجیر**

سبک نیزه بر نیزه انداختند  
چو آتش بیامد گو پیل زور  
يکی نیزه زد بر میانش هجیر

۱- استقبال، پیشباز. ۲- چاریا، مرکب

بن نیزه زد بر میانش دلیر  
 نیامد همی زو به دل گذرش یاد  
 به جان و دلش اندر آمد ستوه  
 همی خواست از تن بریدن سرش  
 غمی شد ز سهراب و ز بهار خواست  
 چو خشنود شد پند بسیار داد  
 به نزدیک هومان فرستاد اوی  
 که اورا گرفتند و بردند اسیر  
 که کم شد هجیر اندران انجمن

سنان باز پس کرد سهراب شیر  
 ز زین برگرفت به کردار باد  
 بزد بر زمینش چو یک لخت کوه  
 ز اسب اندر آمد نشست از برش  
 بیچید و برگشت بردست راست  
 رها کرد زو چنگ و ز بهار داد  
 بستش به پند آنکهی جنگجوی  
 به دژ در چو آ که شدند از هجیر  
 خروش آمد و ناله مرد و زن

### دختر جنگجوی

که سالار آن انجمن گشت کم  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 همیشه به چنگ اندرون نامدار

که چون او به چنگ اندرون کس ندید  
 که شد لاله رنگش بگردار خیر<sup>۳</sup>  
 نبود اندر آن کار جای درنگ

بزه بر سر ترگ رومی گره  
 کمر بر میان ، باد پائی به زیر  
 چو رعد خروشان یکی و پله<sup>۵</sup> کرد  
 ز رزم آوران جنگ را یار کیست  
 بگردد بسان دلاور نهنگ  
 مر اورا نیامد کسی پیش باز  
 بختید و لب را به دندان گزید  
 به دام خداوند شمشیر و زور  
 یکی ترگ چینی به کردار باد  
 چو دخت کمند افکن اورا بدید  
 بند مرغ را پیش تیرش گذر

چو آگاه شد دختر گزدهم<sup>۱</sup>  
 غمین گشت و برزد خروشی به درد  
 زنی بود برسان گردی سوار  
 کجا<sup>۲</sup> نام او بود گرد آفرید  
 چنان رنگش آمد ز کار هجیر  
 ببوشید درع<sup>۴</sup> سواران به چنگ  
 نهان کرد کیسو به زیر زره  
 فرود آمد از دژ به کردار شیر  
 به پیش سپاه اندر آمد چو گرد  
 که گردان کدآمد و سالار کیست  
 که بامن یکی آزمون را<sup>۶</sup> به چنگ  
 ز چنگ آوران لشکر سرفراز  
 چو سهراب شیراوزن<sup>۷</sup> اورا بدید  
 چنین گفت کمد دگر باره گور  
 ببوشید خفتان و بر سر نهاد  
 بیامد دمان پیش گرد آفرید  
 کمان را به زه کرد و بکشاد بر

- ۱- امان . ۲- کجا : به معنی که . ۳- گل خیری که گلی زرد رنگ است .  
 ۴- زره . ۵- نعره و فریاد . ۶- برای آزمایش . ۷- اوزدن : کشتن و از پا  
 ر آوردن . شیراوزن : شیرافکن ، شیرکش .



چپ و راست جنگ سواران گرفت  
 بر آشفته و تیز اندر آمد به جنگ  
 به نزدیک آن دختر جنگجوی  
 که بر سان آتش همی بردمید  
 سمندش<sup>horse</sup> بر آمد بر ابر بلند  
 عنان و سنان را بر از تاب کرد  
 چو بدخواه او چاره جوشد به جنگ  
 بیامد بگردار آذر گشت<sup>۳</sup>  
 پس پشت خود کرد آنکه سنان  
 زره بر تنش یک به یک بردرید  
 که چو گان به باد اندر آید بر اوی  
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید  
 نشست از بر زین و بر خاست گرد  
 بتابید زو روی و بر گاشت<sup>۶</sup> زود  
 به خشم از جهان روشنائی ببرد  
 بچنبید و برداشت خود از سرش  
 درخشان چو خورشید شد روی او  
 سر و موی او از در افسر<sup>۷</sup> است  
 چنین دختر آید به آوردگاه  
 همانا به ابر اندر آرند گرد  
 چگونه اند گردان و جنگ آوران؟  
 بینداخت و آمد میانش به بند  
 چرا جنگ جوئی توای ماهروی؟  
 ز چنگم رهائی نیابی، مشور<sup>۹</sup>

به سهراب بر تیر باران گرفت  
 نگه کرد سهراب و آمدش ننگ  
 سپر بر سر آورد و بنهاد روی  
 هماورد خود دید گرد آفرید  
 کمان را به زه بر به بازو فکند  
 سر نیزه را سوی سهراب کرد  
 بر آشفته سهراب و شد چون پلنگ  
 عنان بر گرائید<sup>۲</sup> و برداشت اسب  
 به دست اندرون نیزه جان سنان  
 بزد بر کمر بند گرد آفرید  
 ز زین بر گرفتش به کردار گوی  
 چو بر زین پیچید گرد آفرید  
 بزد نیزه او به دو نیم کرد  
 به آورد<sup>۵</sup> با او بسنده<sup>کافی</sup> نبود  
 سپید عنان ازدها<sup>۷</sup> را سپرد  
 چو آمد خروشان به تنگ اندرش  
 رها شد ز بند زره موی او  
 بدانست سهراب کو دختر است  
 شکفت آمدش گفت: زایران سپاه  
 سواران جنگی به روز نبرد  
 زنانشان چنینند زایران سران  
 ز فترک<sup>۸</sup> بنکشاد پیچان کمند  
 بدو گفت کز من رهائی مجوی  
 نیامد به دام بسان تو گور

- ۱- اسبی که رنگ او مایل به زردی باشد . ۲- پیچید ، برگرداند . ۳- یکی از سه آتشکده مشهور دوره ساسانی که در آذربایجان قرار داشته است . در اینجا به معنی مطلق آتش است . ۴- جولان اسب و جنگ . ۵- کافی . ۶- برگاشتن ؛ برتافتن ؛ برگرداندن . ۷- کنایه از مرکب . ۸- حلقه پشت زین که کمند و گرز را بدان می آویختند . ۹- شوریدن ؛ هیجان واضطراب .

چاره گیری گرد آفرید

گشادش رخ آنکاه گرد آفرید  
 بدو روی بنمود و گفت ای دلیر  
 دو لشکر نظاره بر این جنگ ما  
 کنون من گشاده چنین روی و موی  
 که با دختری او به دشت نبرد  
 نباید که چندین درنگ آورد  
 ز بهر من آهوا ز هر سو مخواه  
 نهانی بسازیم بهتر بود  
 کنون لشکر و دژ به فرمان تست  
 دژ و گنج و دژبان سراسر تراست  
 چو رخسار بنمود سهراب را  
 یکی بوستان بود اندر بهشت  
 دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان  
 بدو گفت زین گفته اکنون مکرد  
 بدین باره و دژ دل اندر میند  
 بیای آورد زخم کویال من  
 عنان را بیچید گرد آفرید  
 همی رفت سهراب با او بهم  
 در دژ گشادند و گرد آفرید  
 در دژ بیستند و غمگین شدند  
 ز آزار گرد آفرید و هجیر  
 بر دختر آمد همی گزدهم  
 بگفتش که ای نیکدل شیرزن  
 که هم رزم جستی هم افسون آوردنگ  
 سپاس از خداوند چرخ بلند  
 بختدید بسیار گرد آفرید  
 چو سهراب را دید بر پشت زین

که آن را جز این هیچ چاره ندید  
 میان دلیران به کردار شیر  
 بدین گرز و شمشیر و آهنک ما  
 سپاه از تو گردد پراز گفتگوی  
 بدینسان به ابر اندر آورد گرد  
 کزین رزم برخویش ننگ آورد  
 میان دو صف بر کشیده سپاه  
 خرد داشتن کار مهتر بود  
 نباید بدین آشتی جنگ جست  
 چو آئی، چنان کیت مراد و هواست  
 ز خوشاب ۲ بگشود غناب ۳ را  
 به بالای او سرو دهقان نکشت  
 تو گفتی همی بشکند هر زمان  
 که دیدی مرا روزگار نبرد  
 که این نیست بزتر ز چرخ بلند  
 نراند کسی تیزه بر یال من  
 سمنند سرافراز بر دژ کشید  
 پیامد به درگاه دژ گزدهم  
 تن خسته ۶ و بسته در دژ کشید  
 بر ازغم دل و دیده خونین شدند  
 پیر از درد بودند برنا و پیر  
 ابا نامداران و گردان بهم  
 پیر از غم بد از تو دل انجمن  
 نیامد ز کار تو بر دوده ننگ  
 که نامد به جانت ز دشمن گزند  
 به باره بر آمد سپه بنگرید  
 چنین گفت کای گرد توران و چین

- ۱- غیب ، رسوائی . ۲- خوشاب ، در خوشاب ؛ کنایه از دندان . ۳- کنایه از لب . ۴- برج و قلعه . ۵- ضربت . ۶- مجروح . ۷- حيله و تزوير . ۸- نیرنگ . ۹- خانواده ، طایفه .

جرا رنجه گشتی چنین باز گرد  
 بدو گفت سهراب گای خوب چهر  
 که این باره با خاک پست آورم  
 چو بیچاره گردی و پیچان شوی  
 کجا رفت پیمان که کردی پدید؟  
 بخندید و با او به افسوس<sup>1</sup> گفت  
 چنین رفت و روزی نبودت ز من  
 همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای  
 بدین زور و این بازو و کتف و یال  
 ولیکن چو آگاهی آید به شاه  
 شهنشاه ورستم بچنبد ز جای  
 نماند<sup>۶</sup> یکی زنده از لشکرت  
 دریغ آیدم کانچنین یال و سفت<sup>۷</sup>  
 ترا بهتر آید که فرمان کنی<sup>۸</sup>  
 نباشی بس ایمن به بازوی خویش  
 چو بشنید سهراب ننگ آمدش  
 به زیر دژ اندر یکی جای بود  
 به تاراج داد آنهمه بوم و رست<sup>۹</sup>  
 چنین گفت کامروز بیگاه<sup>۱۰</sup> گشت  
 بر آریم شبگیر<sup>۱۱</sup> ازین باره گرد  
 چو گفت این عنان را بتابید و رفت

Kesmal  
Jama  
abd ki  
U  
mal

Talaba  
Saba

**نامه گزدهم به شاه**

چو بر گشت سهراب ، گزدهم پیر  
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 که آمد ، بر ما سپاهی گران

هم از آمدن هم ز دشت نبرد  
 به تاج و به تخت و به ماه و به مهر  
 ترا ای ستمگر به دست آورم  
 ز گفتار هرزه پشیمان شوی  
 چو بشنید گفتار ، گرد آفرید  
 که ترکان ز ایران نیابند جفت<sup>۲</sup>  
 بدین درد غمگین مکن خویشتن  
 که جز بافرین<sup>۳</sup> بزرگان نه‌ای  
 نداری کس از پهلوانان همال<sup>۴</sup>  
 که آمد گروهی ز توران سپاه  
 شما با تهمتن ندارید پای<sup>۵</sup>  
 ندانم چه آید زید بر سرت  
 همی از پلنگان نباید نهفت  
 رخ نامور سوی توران کنی  
 خورد گاو نادان ز پهلوی خویش<sup>۹</sup>  
 که آسان همی دژ به چنگ آمدش  
 کجا دژ بدانجای بر پای بود  
 بیکبارگی دست بد را بشت  
 ز پیکار ما دست کوتاه گشت  
 نهیم اندرین جای شور نبرد  
 سوی جای خود راه را بر گرفت

بیاورد بنشانند مرد دبیر  
 براقگند پوینده مردی به راه  
 نمود آنکھی گردش روزگار  
 همه رزمجویان و گند آوران<sup>۱۲</sup>

- ۱- ریشخند و استهزا . ۲- شوهر . ۳- بافرین ، دارای صفت‌های
- پسندیده . ۴- حریف . ۵- پای داشتن ، مقاومت کردن . ۶- نمی گذارد .
- ۷- کتف . ۸- فرمان کردن ، اطاعت کردن . ۹- مثل است یعنی گاو نادان در
- طلب خوراک خود را به کشتن می‌دهد . ۱۰- غروب . ۱۱- سپیده دم ، سحر .
- ۱۲- جنگجویان .

که سالت ز دو هفت ناید فزون  
 چو خورشید تابان به دو پیکر است  
 ز ترکان ندیدم چنین دست و گرز  
 ز دریا و از کوه ننگ آیدش  
 به گیتی کس او را هم آورد نیست  
 نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر  
 و یا گردی از تخمه نیرمست  
 یکی باره تیز تک برنشست  
 بر اسبش ندیدم فزون زان به پای  
 گراید ز بنی سوی مغز بوی  
 دو لشکر بدو مانده اندر شکفت  
 پر آزار جان و پراز درد پوست  
 عنان پیچ از این گونه نشنیده ام  
 یکی مرد جنگ آور آرد بکف  
 نراند سپاه و نسازد کمین  
 جهان از سر تینش آشفته گیر  
 تو گوئی که سام سوار است و بس  
 بدین گرز و چنگال و آهنک او  
 همه روی را سوی کشور نهیم  
 فرستاده برجست و بکشاد لب  
 نبیند ترا هیچکس زان سپاه  
 پس از نامه آنکاه بر پای خاست

یکی پهلوانی به پیش اندرون  
 به بالا ز سرو سهی برتر است  
 برش چون بر شیر و بالاش برزا  
 چو شمشیر هندی به چنگ آیدش  
 به ایران و توران چنومرد نیست  
 به نام است سهراب گرد دلیر  
 تو گویی مگر بی گمان رستمست  
 هجیر دلاور میان را بست  
 شد پیش سهراب رزم آزمای  
 که برهم زند مژه را جنگجوی  
 که سهرابش از پشت زین برگرفت  
 درستست و اکنون به زنها راست  
 سواران ترکان بسی دیده ام  
 مبادا که او در میان دو صف  
 اگر دم زند شهریار اندرین  
 از ایران همه فرهی رفته گیر  
 عنان دار چون او ندید است کس  
 نذاریم ما تاب این جنگ او  
 بنه ۴ اینک امشب همه بر نهیم  
 چونامه به مهر اندر آمد به شب  
 بگفتش چنان رو که فردا بگاه ۵  
 فرستاد نامه سوی راه راست

## گریز

چو خورشید برزد سر از برز ۶ کوه  
 سپهدار سهراب نیزه بدست  
 بدان بد که گردان دژ را همه  
 چو آهنک دژ کرد کس را ندید

میانها ببستند توران گروه  
 یکی باره تیز تک ۷ برنشست  
 بگیرد ببندد بسان رمه  
 خروشی چو شیر زیان بر کشید

- ۱ - برج جوزا : خورشید در برج جوزا به کمال درخشیدن است . ۲ - بلند و
- برافراشته . ۳ - دم زدن : نفس کشیدن و اینجا مراد درنگ و تأمل کردن است .
- ۴ - آذوقه و اثاث . ۵ - سحر . ۶ - بلندی ، قله . ۷ - تیزدو .

بیامد در در گشادند باز  
 به شب رفته بودند با گزدهم  
 که زیر در اندر یکی راه بود  
 چو سهراب و لشکر بر در رسید  
 هر آنکس که بود اندر آن جایگاه  
 به فرمان همه پیش او آمدند  
 همی جست کرد آفرید و ندید

**دربار شاه ایران**

چو نامه به نزدیک خسرو رسید  
 گرانمایگان را ز لشکر بخواند  
 نشستند با شاه ایران بهم  
 چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو  
 سپهدار نامه بر ایشان بخواند  
 چنین گفت با پهلوانان به راز  
 بدینسان که گزدهم گوید همی  
 چه سازیم و درمان این درد چیست؟  
 بر آن بر نهادند <sup>یکسر که گیو</sup>  
 به رستم رساند ازین آگهی  
 مراورا بخواند بدین رزمگاه  
 نشست آنکهی رای زن <sup>بادبیر</sup>

**نامه شاه به رستم**

یکی نامه فرمود پس شهزیار  
 نخست آفرین کرد بر پهلوان  
 چنان بادگاندر جهان جز تو کس  
 بدان کز ره ترک زی ما سرای  
 به در نشستست خود با سیاه  
 یکی پهلوانست گرد و دلیر  
 از ایران ندارد کسی تاب اوی

ندیدند در در کسی سرفراز  
 سواران در دار و گردان بهم  
 که دشمن از آن ره نه آگاه بود  
 بدان در درون گزدهم را ندید  
 گنهکار بودند اگر بیگناه  
 به جان هر کسی چاره جو آمدند  
 دلش مهر و پیوند او برگزید

غمی شد دلش کان سخنها شنید  
 وزین داستان چند گونه براند  
 بزدگان لشکر همه بیش و کم  
 چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو  
 کم و بیش آن پهلوان را براند  
 که این کار گردد به ما بر دراز  
 از اندیشه دل را بشوید همی  
 به ایران هم آورد این مرد کیست؟  
 به زابل شود نزد سالار نیو  
 که با بیم شد تخت شاهنشهی  
 که اویست ایرانیان را پناه  
 که کاری گزاینده بد ناگزیر

نیشتنند بر رستم نامدار  
 که بیدار دل باش و روشن روان  
 نباشد به هر کار فریاد رس  
 یکی تاختن کرد با لشکری  
 بدان مردم در گرفتست راه  
 به تن زنده پیل و به دل نزه شیر  
 مگر تو که تیره کنی آب اوی

به جنگال و نیروی شیران توئی  
 کشاینده بند هاماوران  
 ز تیغ تو بهرام بریان شود  
 هم آورد تو در جهان پیل نیست  
 سنان تو بر که گزند افکند  
 ز تو بفرزند گردان کلاه  
 کز اندیشه آن دلم گشت ریش  
 بخواندند آن نامه گزدهم  
 که نزد تو آید گرانمایه گیو  
 بدانی بد و نیک این خامه را  
 مکن داستان را گشاده دو لب  
 یکی تیز کن مغز و بنمای روی  
 برانی ز زابل بر آری خروش  
 جز از تو نباشد اورا هم نبرد  
 به گیو دلاور به کردار باد  
 عنان تکاور باید بسود  
 به زابل بمانی و گر بغنوی ۵  
 بکوش که تنگ اندر آمد نبرد  
 بداندیش را خوار نتوان شمرد  
 برفت و نجست ایج آرام و خواب  
 نه پروای آب و نه اندوه نان

دل و پشت گردان ایران توئی  
 ستاننده شهر مازندران  
 ز گرز تو خورشید گریان شود  
 چو کرد پی رخس تو نیل نیست  
 کمند تو بر شیر بند افکند  
 توئی در همه بد به ایران پناه  
 گزاینده کاری نو آمد به پیش  
 نشستند گردان سراسر بهم  
 بدانگونه دیدند گردان نیو  
 به نزد تو آمد مر این نامه را  
 چو نامه بخوانی به روز و به شب  
 اگر دسته داری به دست مبوی ۳  
 هکر با سواران بسیار هوش  
 بدانسان که گزدهم ازو یاد کرد  
 چو نامه به مهر اندر آمد بداد  
 به گیو آنکهی گفت به شتاب زود  
 نباید که چون نزد رستم شوی  
 اگر شب رسی روز را باز کرد  
 و گرنه فراز است این مرد گرد  
 از او نامه بستند هم اندر شتاب  
 شب و روز تازان چو باد دمان

### در ایوان رستم

چو نزدیکی زابلستان رسید  
 که آمد سواری ز ایران چو گرد  
 تهمتن پذیره شدش با سپاه  
 پیاده شدش گیو و گردان بهم  
 از اسب اندر آمد گو نامدار  
 ز ره سوی ایوان رستم شدند

خروش طلایه ۶ به دستان رسید  
 به زیر اندرش باره رهورد  
 نهادند بر سر بزرگان کلاه  
 هر آنکس که بر زمین بداز پیش و کم  
 از ایران بیرسید و از شهریار  
 زمانی ببودند و دم بزدند ۷

- ۱- مریخ.
- ۲- زیان رساننده.
- ۳- اگر دسته گل به دست داری بونکن، اصطلاح است یعنی شتاب کن.
- ۴- دونده، مرکب تیز رو.
- ۵- و گر بغنوی یعنی، یا استراحت کنی.
- ۶- پیشقراولان لشکر.
- ۷- دم بزدن: نفس تازه کردن، استراحت کردن.

ز سهراب چندی سخن کرد یاد  
 بخندید و زان کار خیره بماند  
 سواری پدید آمد اندر جهان  
 ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت  
 پسر دارم و هست او کودکی  
 که آمد سوی رزم ایرانیان  
 بپستش سراسر به خم کمند  
 و گر چند گشته است گرد و دلیر  
 که ای گرد سالار لشکر شکن  
 ز کاوس و گردان نگیریم یاد  
 یکی بر لب خشک نم برزنیم  
 به گردان ایران نمائیم راه  
 و گرنه چنین کار دشوار نیست  
 به یاد سپهد به دستان شدند  
 بیامد تهمتن بیاراست کار  
 دوم روز رفتن نیامدش یاد  
 که اندر زمان<sup>۱</sup> آوریدند خوان  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 بر آراست<sup>۲</sup> مجلس چور خسار خور<sup>۳</sup>  
 نیامد و را یاد کاوس کی  
 چنین گفت با گرد، سالار نیو  
 همین داستان بردلش خوار نیست  
 شده دور از خورد و آرام و خواب  
 زمین پیش کاوس تنگ آوریم  
 ز ناپاک رائی در آید به کین  
 که با ما نشورد<sup>۴</sup> کس اندر زمین  
 دم اندر دم نای<sup>۵</sup> زوین<sup>۶</sup> کند

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد  
 تهمتن چو بشنید و نامه بخواند  
 که مانده سام گرد از مهان  
 از آزادگان<sup>۱</sup> این نباشد شکفت  
 من از دخت شاه سمنگان یکی  
 ازینسان که گوئی تو ای پهلوان  
 ز باره هجیر دلاور، فکند  
 نباشد چنین، کار آن بچه شیر  
 به گیو آنکهی گفت پس پیلتن  
 هم آید<sup>۲</sup> نشینیم امروز شاد  
 بباشیم و یک روز دم برزنیم  
 و ز آن پس بتازیم نزدیک شاه  
 مگر بخت رخشنده پیدار نیست  
 به می دست بردند و مستان شدند  
 دگر روز شبگیر هم پر خمار  
 ز مستی همان روز باز ایستاد<sup>۳</sup>  
 بفرمود رستم به خوالیگران  
 چو خوان خورده شد مجلس آراستند  
 چو آن روز بگذشت روز دگر  
 سه دیگر سحرگه بیاورد می  
 به روز چهارم بر آراست گیو  
 که کاوس تند است و هشیار نیست  
 غمین بود از این کار و دل پر شتاب  
 به زابلستان گر درنگ آوریم  
 شود شاه ایران به ما خشمگین  
 بدو گفت رستم میندیش از این  
 بفرمود تا رخس را زین کنند

۱- آزاده : یعنی نجیب و اصل و مراد از آزادگان ایرانیان است . ۲- اینجا .  
 ۳- باز ایستادن : توقف کردن . ۴- بر فور : فوراً . ۵- شوریدن : خشم گرفتن  
 و متغیر شدن . ۶- نای فلزی ، سربی .

### خشم گرفتن کاوس بر رستم

پذیره شدنش به يك روزه راه  
 پیاده شده پیش اسبش دوان  
 گرفتند پرشش به دل درمهان  
 گشاده دل و نیک خواه آمدند  
 بر آشت و پاسخ نداد ایچ باز  
 پس آنگاه شرم ازدودیده بشست  
 کند پست و پیچد ز پیمان من  
 سرش کندی چون ترنجی ز تن  
 که رو هر دورا زنده بر کن به دار  
 که بروی بر آنگونه یازید دست  
 شده راست مانند شیر <sup>جنگلی</sup> عرین ۵  
 بدو خیره مانده همه انجمن  
 بر فروخت برسان آتش ز نی  
 بدو مانده پر خاشجویان شکفت  
 مگر اندران تندی افسون ۶ برد  
 توگفتی ز پیل زیان یافت کوس ۷  
 بر او کرد رستم بتندی گذر

چو رستم بیامد به نزدیک شاه  
 چو طوس و چو گودرز کشوادگان  
 پیاده شد از اسب هم در زمان  
 گرازان <sup>Traveler</sup> ۱ به درگاه شاه آمدند  
 چو رفتند و بردند پیشش نماز ۲  
 یکی بانگ برزد به گیوا ز نخست  
 که رستم که باشد که فرمان من  
 اگر تیغ بودی ۳ کنون پیش من  
 بفرمود پس طوس را شهریار  
 ز گفتار او گیو را دل <sup>Heart</sup> بخشست ۴  
 شده تند کاوس، چین در چین  
 بر آشت با گیو و با پیلتن  
 خود از جای برخاست کاوس کی  
 بشد طوس و دست تهمن گرفت  
 که از پیش کاوس بیرون برد  
 تهمن بزد دست بر دست طوس  
 ز بالا بکون اندر آمد به سر

### بر آشتن رستم بر کاوس

که چندین مدار آتش اندر کنار  
 ترا شهر یاری نه اندر خورست ۸  
 بسی بهتر اندر دم ازدها  
 که از چون تو <sup>king</sup> شه خم نکیرد سرم  
 ز روم و ز سگسار و مازندران  
 همه بنده در پیش رخس منند

تهمن بر آشت با شهریار  
 همه کارت از یکدگر بدترست  
 چنین تاج <sup>Crown</sup> بر تارک ۹ بی بها  
 من آن رستم زال نام آورم  
 ز مصر و ز چین و ز هاماوران  
 چکر خسته تیغ و تخش ۱۰ منند

- ۱- تازان. ۲- نماز بردن، تعظیم کردن. ۳- بودی و کندی، وجه شرطی است
- به فعل شرط هر دو یائی افزوده می شود. ۴- خسته شد، مجروح شد. ۵- پیشه.
- ۶- چاره و تدبیر. ۷- ضربت. ۸- لایق، سزاوار. ۹- فرق. ۱۰- گرز.



به کینه چرا دل بر آگنده‌ای ۱  
 بر آشوب و بدخواه را خوار کن  
 چرا دست یازد<sup>۲</sup> به من طوس کیست؟  
 چرا دارم از خشم کاوس باک؟  
 نه از پادشاه و نه از لشکر است  
 نگرین<sup>۴</sup> گرز و مغفر<sup>۵</sup> کلاه<sup>۶</sup> منست  
 به آوردگه بر سر افشان کنم  
 دو بازو و دل شهریار منند  
 یکی بنده آفریننده‌ام  
 همان گاه و افسر بیاراستند  
 نگهداشتم رسم و آئین و راه  
 نبود ترا این بزرگی و بخت  
 ز تو نیکوئیها به جای من است  
 چه کاوس دانم چه خشمش چه باد  
 به زاری افتاده میان گروه  
 نیستی<sup>۸</sup> کمربند و شمشیر کین  
 که گوئی سخنها به دستان نام  
 به گردن بر آورده گرز گران  
 کرا بود بر بازوی خود امید

تو اندر جهان خود زمن زنده‌ای  
 تو سهراب را زنده بر دار کن  
 چو خشم آورم شاه کاوس کیست؟  
 چه کاوس پیشم چه يك مُشت خاك  
 مرا زود و پیروزی از داور است  
 جهان جوشن<sup>۳</sup> و رخس گاه منست  
 شب تیره از تیغ رخشان کنم  
 سر نیزه و گرز یار منند  
 چه آزاردم او؟ نه من بنده‌ام  
 دلیران به شاهی مرا خواستند  
 سوی تخت شاهی نکردم نگاه  
 اگر من پذیرفتمی تاج و تخت  
 همه هر چه گفشی سزای من است  
 نشاندم بدین تخت من کیقباد  
 و گر کیقبادم ز البرز کوه  
 نیاوردمی من به ایران زمین  
 ترا این بزرگی نبود و کام  
 اگر من نرفتمی<sup>۹</sup> به مازندران  
 که گندی دل و مغز دیو سفید؟

### رنجش و بازگشت رستم

بیاید، نه ماند<sup>۱۰</sup> بزرگ و نه خرد  
 خرد را بدین کار درمان کنید  
 شما را زمین، پر کرکس مرا  
 منم گفت شیر اوژن تاج بخش  
 همی پوست بر تنش گفشی بگفت<sup>۱۱</sup>

۱. به ایرانیان گفت سهراب گرد  
 ۲. شما هزیکي چاره جان کنید  
 ۳. به ایران بنینید زین پس مرا  
 ۴. برون شد به خشم، اندر آمد به رخس  
 ۵. بزد اسب و از پیش ایشان برفت

۱. بر آگندن؛ پر کردن. ۲. دست یازیدن؛ دست دراز کردن. ۳. زره. ۴. مراد  
 مهر سلطنتی است. ۵. کلاه خود. ۶. کلاه، تاج شاهی. ۷. به جای کسی، در حق  
 کسی، این عبارت را رستم به کنایه می گوید و عکس آن را منظور دارد. ۸. نیستی  
 یعنی نیستی؛ ضمیر متصل محذوف است. ۹. بجای نرفتمی ضمیر متصل حذف  
 شده. ۱۰. ماندن؛ گذاشتن. ۱۱. گفتن به فتح کاف؛ ترکیدن.

که رستم شبان بُود و ایشان رمه شکسته به دست تو گردد درست به گفتار تو بیگمان بگردد و زین در سخن یاد کن نو به نو مگر بخت گم بوده باز آوری سراسر بزرگان پرخاشگر چو رهام و گرگین سوار دلیر ندارد دل نامداران نگاه ببخشید کوس کی را روان نبودست هرگز جز او هیچ کس

غمین شد دل نامداران همه به گودرز گفتند کین کار تست سپهد جز از تو سخن نشنود به نزدیک آن شاه دیوانه شو سخنهای چرب و دراز آوری همانکه نشستند با یکدیگر چو گویو و چو گودرز و بهرام شیر همی آن بدین این بدان گفت شاه چورستم که هست او جهان پهلوان به رنج و به سختیش فریاد رس

**اندرز گودرز به کوس**

سپهدار گودرز کشواد گفت به کوس کی گفت رستم چه کرد فراموش کردی ز هاماوران که گوئی او را زنده بر دار کن چو اورفت و آمد سپاهی بزرگ که داری که با او به دشت نبرد یلان ترا سر بسر بگذرد همی گوید آن روز هرگز مباد کسی را که جنگی چو رستم بود خرد باید اندر سر شهریار

**پشیمانی کوس**

چو بشنید گفتار گودرز شاه پشیمان شد از هر چه آن گفته بود به گودرز گفت این سخن درخور است شما را ببايد بر او مژدن سرش کردن از تیزی من تهی

به نزدیک خسرو خرامید و رفت کز ایران بر آوردی امروز گردا وز آن کار دیوان مازندران؟ ز شاهان نباید گزاره سخن ابا پهلوانی بکردار گرگ شود، برفشاند برو تیره گردد؟ شنیدست و دیدست از پیش و کم که با او سوازی کند رزم یاد بیازارد او را بخرد کم بود که تیزی و تندی؟ نیاید به کار

بدانست کو دارد آئین و راه به پیهودگی منزش آشفته بود لب پیر با پند نیکوتر است بخوبی بسی داستانها زدن نمودن به او روزگار بهی

۱- گرم، شتابان. ۲- گرد بر آوردن، کنایه از تباه و نابود کردن. ۳- مبالغه آمیز، دور از حقیقت. ۴- به اصطلاح امروزی عصبانی شدن.

که روشن شود جان تاریک من  
 پس پهلوان تیز بنهاد رو  
 پس رستم اندر گرفتند راه  
 همه نامداران شدند انجمن  
 که جاوید بادی و روشن روان  
 همیشه سر تخت خای تو باد  
 به تیزی سخن گفتنش نغز نیست  
 بخوابی از سر باز پیمان شود  
 مرا ایرانیان را نباشد گناه  
 کند روی فرخنده پنهان همی  
 ز تندی بخاید همی پشت دست<sup>۲</sup>  
 که هستم ز کاوس کی بی نیاز  
 قبا جوشن و دل نهاده به مرگ  
 که گوید بتندی مرا پادشا  
 سوی تاج و تختش بدم رهنمون  
 گهی جنگ با شاه هاماوران  
 چو در دست دشمن چنان دیدمش  
 مگر تیزی و تندی و ابله‌ی  
 جز از پاک یزدان نترسم ز کس

چنین گفت گودرز با پیلتن  
 به دیگر سخنها بزند این گمان  
 همی گوید این گونه هر کس به راز  
 همه بوم و بر<sup>۳</sup> گردد از ما تهی  
 مرا و ترا نیست جای درنگ  
 ندیدم به درگاه بر گفتگوی  
 چنین پشت بر شاه ایران مکن  
 بدین بازگشتن مگردان نهان

بیاور تو او را به نزدیک من  
 چو گودرز برخاست از پیش او  
 برفتند با او سران سپاه  
 چو دیدند بر ره گو پیلتن  
 نیایش<sup>۱</sup> گرفتند بر پهلوان  
 جهان سر بسر زیر پای تو باد  
 تو دانی که کاوس را منز نیست  
 بگوید همانکه پشیمان شود  
 تهمتن گر آزرده گردد ز شاه  
 که بگذارد این شهرایران همی  
 هم او زین سخنها پشیمان شدست  
 تهمتن چنین پاسخ آورد باز  
 مرا تخت زین باشد و تاج ترک  
 سزایم بدین گفتن ناسزا  
 که او را ز بند آوریدم برون  
 گهی رزم دیوان مازندران  
 ز بند و ز سختی رهانیدمش  
 ز دانش ندارد سرش آگهی  
 سرم گشت سیر و دلم کرد بس

### تدبیر گودرز

ز گفتار چون سیز شد تهمتن  
 که شاه و دلیران و گردنکشان  
 کزین ترك ترسنده شد سرفراز  
 کز آن سان که گزدهم داد آگهی  
 که چون رستم از وی بترسد به جنگ  
 ز آشفتن شاه و پیکار اوی  
 ز سهراب ترکست یکسر سخن  
 چنین بر شده نامت اندر جهان

۱- آفرین و دعا. ۲- خائیدن، جویدن، پشت دست خائیدن، کنایه از پشیمانی است. ۳- سرزمین و کشور.

# دیوان رودکی

باتوضیح و نقد و تحلیل اشعار

کامل احمد شاد



## عصر رودکی

عهد سلطنت سامانیان، روزگار همزیستی ارزش‌های ایران باستان با سنت‌های اسلامی بود. از سویی چون به سبب اینکه نخستین امیران این خاندان در مرزهای شرقی اسلام به نبرد با دشمنان می‌پرداختند، به غازی شهره شده بودند و وجهی دینی نیرومندی داشتند و از سوی دیگر تبار ایرانی این خاندان، آنان را به یادگارهای گذشته‌ی ایران علاقه‌مند می‌کرد به گونه‌ای که اسماعیل بن احمد برای متقاعد کردن وزیر خود به وصایای اردشیر استشهد می‌کرد و نواده‌ی او نصر بن احمد، ممدوح رودکی، به رسم پیشینیان با مشورت پیران کار می‌کرد و این توجه و علاقه وجهه‌ای ملی به آنان می‌بخشید. اما فرهنگ ایران اسلامی تا رسیدن به این دوره، دوپست و پنجاه سالی را پشت سر گذاشته بود و حکومت‌های مستقل و نیمه‌مستقلی را آزموده بود.

پیروزی نظامی مسلمانان بر ایران که با فتح نهاوند به سال ۲۱ هجری قمری کامل شد، با انتشار اسلام و آشنایی بیشتر ایرانیان با تعالیم این دین، به پیروزی معنوی اسلام منجر شد و تعالیم اسلام به اعماق روح ایرانیان راه یافت.

پس از قبول اسلام، ایرانیان به سبب نیازهای دینی و دنیوی و تردیدی که در جایز بودن خط و زبان دین زردشتی برای آنان پیش آمد، به آموختن زبان عربی پرداختند و آثار ارزنده‌ای هم در رشته‌های مختلف علمی و ادبی به این زبان تألیف و تدوین کردند. دانشمندان و ادیبان، آثار خود را به عربی می‌نوشتند و شاعران به این زبان شعر می‌سرودند. این وضع تا قرن سوم ادامه داشت و در طول این مدت مردم ایران در هر شهر و ولایتی به گویش خاص خود سخن می‌گفتند و گاه ترانه‌ای می‌سرودند و ادامه‌دهندگان سنت‌های زردشتی آثاری به زبان پهلوی می‌نوشتند. در قرن سوم، با تأسیس حکومت‌های نیمه‌مستقل و مستقل به دست خاندان‌های ایرانی‌نژاد، فرهنگ ایرانی و زبان فارسی حامیانی یافت. گویش دری - که لهجه‌ی مردم خراسان و بلخ بود -

بر دیگر لهجه‌ها پیشی گرفت و زبان ادبی و رسمی تلقی شد و به تدریج آثاری به این زبان به وجود آمد، که همین زبان را بعدها: دری، فارسی و یا فارسی دری خواندند.

از وقتی که طاهر ذوالیمینین، سردار بزرگ سپاه مأمون و فاتح بغداد، از جانب مأمون به امارت خراسان منصوب شد (۲۰۵ ق) در واقع نخستین حکومت نیمه‌مستقل ایرانی بنیاد نهاده شد و روزی که طاهر نام مأمون را از خطبه انداخت، حکومت او رنگ استقلال به خود گرفت و هرچند مدت آن بسیار کوتاه بود و طاهر اندکی پس از این عصیان به ناگاه درگذشت و به قولی مسموم شد (۲۰۷ ق) اما این کار او سرآغاز فصلی جدید در زندگی سیاسی و اجتماعی ایران شد؛ جانشینان او اگرچه به ظاهر از استقلال خواهی چشم پوشیدند و مدت‌ها از جانب خلفا بر خراسان و افغانستان و ماوراءالنهر و سیستان امارت کردند، اما امارت آنان از نظارت مستقیم خلیفه بیرون بود. از جمله اقدامات مفید طاهر و جانشینان او توجه به حال کشاورزان، حفر قنات، اصلاح وضعیت آبیاری و تقسیم آب کشاورزی بود؛ دیگر اینکه از علاقه‌ی خاندان طاهری به ادب و هنر نیز سخن‌ها گفته‌اند و به خود طاهر و پسرش عبدالله اشعار و نامه‌هایی به عربی نسبت داده‌اند که به شیوایی و فصاحت مشهور است و نیز طاهر و دیگر امرای طاهری در بغداد و خراسان، اهل شعر و ادب را می‌نواختند. اما همه‌ی این توجه‌ها مربوط به عرب بود و نه تنها از توجه آنان به ادب و فرهنگ ایرانی نشانی در دست نیست، بلکه عکس آن نیز هست. به روایت دولت‌شاه، وقتی کسی نسخه‌ای از داستان وامق و عذرا را به نزد عبدالله پسر طاهر آورد، او چون دریافت که آن کتاب به فارسی است، آن را به آب افکند و گفت: «در قلمرو من هر کتابی از آثار عجم و مغان ببینید آن را بسوزانید.» البته روایت دولت‌شاه از جعل و مبالغه خالی نیست، اما به هر حال بی‌اعتنایی طاهریان را به فرهنگ ایرانی نشان می‌دهد.

بدین ترتیب پذیرفتن این قول که شعر رسمی فارسی بعد از اسلام در دوره‌ی طاهریان آغاز شده است، دشوار می‌نماید. خاندان طاهر به سبب انس و آشنایی نزدیک با شعر عربی که از پختگی و زیبایی برخوردار بود، نمی‌توانستند به شعر فارسی که در مراحل ابتدایی خود بود، توجهی نشان دهند. پس روایات مربوط به شروع شعر فارسی در زمان طاهریان را باید ضعیف و قابل تردید شمرد.

ولایت سیستان که از اوایل فتوح اسلامی به وسیله‌ی مسلمانان تسخیر شده بود، به سبب دوری از مرکز خلافت و تاخت و تاز خوارج، برای خلفا جایی ناآرام بود و حکام و عمال خلفای عباسی پیوسته با خوارج در ستیز بودند. طاهریان هم که سیستان در قلمرو

فرمان‌روایی آنان بود، نتوانستند خوارج را به کلی براندازند و هرچه از قدرت طاهریان کاسته می‌شد، خوارج نیرومندتر می‌شدند. ناچار مردم، داوطلبانه و به خرج خود دسته‌هایی برای مقابله با آنان تشکیل می‌دادند. در این میان دسته‌ی عیاران نیز نقشی بر عهده داشتند، و از میان همین عیاران بود که یعقوب لیث برآمد و به کمک عیاران، حکومتی پی‌افکند و مخالفان و منازعان را شکست داد، حتی خلافت عباسی را تهدید کرد. یعقوب پس از فتح سیستان، کرمان، هرات، بلخ، خراسان و فارس، روی به بغداد نهاد و نزدیک بود، آنجا را نیز بگشاید. اما پس از شکستی که در دیرالعاقل متحمل شد، در حالی که در اندیشه‌ی تجهیز سپاهی تازه برای مقابله با خلیفه‌ی عباسی بود، بر اثر بیماری درگذشت (۲۵۶ ق).

یعقوب روی‌گزراده‌ای بود که در سایه‌ی شجاعت و خردمندی و وقار و پایداری به حکومت رسید. بی‌اعتمادی او به خلفای عباسی و نفرت از غدر و مکر آنان، او را به هر آنچه ایرانی بود، علاقه‌مند می‌کرد. از این رو، در زمان او هم نفوذ خلفای عباسی در ایران کم شد و هم زبان فارسی بیشتر مورد توجه قرار گرفت. نوشته‌اند که وقتی در وصف پیروزی‌های او به عربی شعر سرودند، گفت: «چیزی که اندر نیابم، چرا باید گفت.» و همین سخن ساده‌ی او سبب شد که شاعران اشعاری به زبان فارسی در مدح او سرودند، و بدین‌گونه نخستین اشعار رسمی فارسی با وزن عروضی و نیز قافیه سروده شد و پس از آن هم ادامه یافت و به شکوفایی و بالندگی رسید.

شاید بتوان گفت که حکومت خاندان سامانی، و به خصوص دوره‌ی نخستین امیران این سلسله، در تاریخ بعد از اسلام ایران حالتی استثنایی دارد. چرا که تنها دوره‌ای است که حکومت و مردم برای مدتی به یکدیگر اعتماد پیدا کردند و این اعتماد متقابل از نظر فرهنگی نتایج درخشانی به بار آورد. شاعرانی چون شهید بلخی و رودکی در این دوره ظهور کردند و بی‌شک انگیزه‌ی سرودن شاهنامه نیز از همین زمان پیدا شد. از سویی هم قرن چهارم که برای جهان اسلام قرن شکوفایی بود، برای ایران قرن رستاخیز و قرن ارزیابی دوباره‌ی ارزش‌ها شد. ایرانیان پی برده بودند که ایرانی بودن و مسلمان بودن با هم منافاتی ندارند و همه‌ی ارزش‌های قبل از اسلام ایران نیز کفرآمیز و مردود نیست. این اندیشه‌ی تازه به ادیبان و دانشمندان ایران پویایی و نشاطی تازه بخشید و آفرینش‌های علمی و ادبی درخشانی را در حوزه‌های مختلف از فلسفه، ریاضی، طب، جغرافیا و ادبیات سبب شد و همراه با استقلال سیاسی در زندگی اجتماعی و فرهنگی نیز ایران به استقلال رسید و هویت خاص خود را احراز کرد.

سرودن شعر فارسی - که از اوایل نیمه‌ی دوم قرن سوم آغاز شده بود - نتایج دوره‌ی تکوین را پشت سر گذاشت و در زمینه‌ی مساعد اجتماعی - سیاسی دوره‌ی سامانی، بالید و شکوفا شد.

در سال‌های آخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم، بخارا پایتخت سامانیان، دانشمندان و هنرمندان را به سوی خود می‌خواند؛ چراکه خاندان سامانی که به قولی از خاندان بهرام چوبین بودند، مجالی یافتند که استقلال نسبی حکومت خود را با هویت فرهنگی مستقل همراه کنند و برای تحقق بخشیدن به این کار، نیاز به دانشمندان و هنرمندان رشته‌های مختلف، به خصوص شاعران داشتند. هنرمندان و دانشمندان نیز به رسم و اقتضای زمانه به پشتیبانی دربار، برای شکوفایی و اشاعه‌ی هنر خود نیاز داشتند. در این میان رودکی هم که از استعداد علمی و نبوغ هنری سرشاری برخوردار بود، نمی‌توانست نسبت به این جنب و جوش پایتخت سامانی بی‌تفاوت باشد و از آن برکنار بماند. آشنایی با وزیر نصر بن احمد سامانی - که دوره‌ی حکومت او دوره‌ی شکوفایی حکومت سامانی نیز بود - برای او فرصتی فراهم کرد تا به درگاه راه یابد و از نزدیکان احمد سامانی گردد.

رودکی آغازکننده‌ی شعر فارسی بعد از اسلام نیست، حتی در دوره‌ی او نیز با حمایت سامانیان شاعران بسیاری پرورده شدند و اشعار زیبایی سرودند، اما وی سرآمد شاعران دوران سامانی و نخستین شاعری بود که اشعار فراوان و سرشار از زیبایی او و آهنگ زنده‌ی شعرش بازتابی از روح فرهنگی و سیاسی و اجتماعی آن عصر بود.

### زندگی رودکی

ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی در روستای بُنُج مرکز ناحیه‌ی رودک، واقع در دوفرسنگی شهر سمرقند به دنیا آمد.<sup>۲</sup> هنوز کودکی را به پایان نبرده بود که استعداد درخشان علمی و هنری خود را نشان داد و به قولی در هشت سالگی قرآن را از حفظ کرد و با آواز خوشی که داشت، به سرودن و خواندن ترانه و شعر پرداخت. می‌توان تصور کرد که شهرت هنری او نخست نظر ابوالفضل بلعمی، وزیر مشهور سامانیان، را به خود جلب کرد و به وسیله‌ی وزیر، به درگاه نصر بن احمد پیوست و مورد توجه و نواخت او واقع شد. به گفته‌ی نظامی عروضی، نصر بن احمد واسطة‌العقد آل سامان بود و اوج دولت آن خاندان پادشاهی سی ساله‌ی او بود.<sup>۳</sup> گنجینه‌های فراوان، لشکریان آراسته و بندگان فرمان‌بردار، امن و رفاهی استثنایی در دربار این امیر فراهم آورده بود. در چنین روزگار خوشی نغمه‌های سرمستانه‌ی رودکی مورد تشویق و اکرام امیر قرار می‌گرفت و چنان که از



روایات برمی آید، سخن رودکی در این امیر تأثیری تمام داشته است. رودکی نخستین شاعر بزرگ زبان فارسی است. شعر شاعران پارسی‌گوی پیش از او از حیث فراوانی و روانی به پای شعر او نمی‌رسد.

رشیدی سمرقندی شاعر قرن ششم که همشهری رودکی نیز بوده، درباره‌ی شعر او گفته است:<sup>۴</sup>

گر سری یابد به عالم کس به نیکو شاعری رودکی را بر سر آن شاعران زبید سری  
شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار هم فزون آید اگر چونان که باید بشمری

با توجه به شعر رشیدی می‌توان شمار ابیات او را بیش از صد هزار بیت دانست. عوفی نیز نوشته است که اشعار او به صد دفتر برمی‌آمده.<sup>۵</sup> رودکی علاوه بر سرودن قصاید و قطعات و تغزلات و رباعیات، کلیله و دمنه را به نظم درآورده و چند مثنوی دیگر نیز داشته است، اما از آن همه، تنها چند قطعه و قصیده و ابیاتی پراکنده که شماره‌ی آنها بیشتر از هزار بیت نیست، باقی مانده است که در انتساب بعضی از همین اشعار به رودکی نیز می‌توان تردید رواداشت.

شاعران و گویندگان معاصر رودکی و پس از وی، طبع روان و توانایی‌های او را در شاعران ستوده‌اند. سمعانی نوشته است: ابوالفضل بلعمی وزیر اسماعیل بن احمد والی خراسان می‌گفت: «لیس للّروذکیّ فی العرب ولا فی العجم نظیر».<sup>۶</sup> شهید بلخی شاعر معاصر او سخنش را «تَلَوْنُبِی» می‌خواند<sup>۷</sup> و کسایی نمی‌توانست خود را حتی «صدیک»<sup>۸</sup> او انگارد. دقیقی مدح خود را برای ممدوح رودکی «خرما به هجر بردن می‌داند»<sup>۹</sup> و عنصری غزل‌های خود را هم طراز غزل‌های او نمی‌شمارد.<sup>۱۰</sup> یاد و ستایش او در شعر مجلدی گرگانی، منوچهری، فرخی سیستانی و آثار شاعران و نویسندگان دوره‌های بعد از او به فراوانی به چشم می‌خورد. از محققان معاصر، استاد فروزان‌فر از رودکی با عنوان «پدر شعر فارسی» یاد می‌کند و استاد مینوی رودکی را با شاعر مشهور انگلیسی چاسر همپایه می‌داند.

با روی کار آمدن سامانیان و با توجهی که آنان به زبان فارسی و فرهنگ ایرانی نشان می‌دادند، شاعران بسیاری در آن عهد پرورده شدند که سرآمد همه‌ی آنها رودکی، شاعر نابینای سمرقند، بود.

## نابینایی رودکی

اکنون در اینکه رودکی نابینا بوده، هیچ تردیدی نمی‌توان کرد، چراکه خبر متواتر است و شایع. نه تنها شاعرانی چون ابوزراع‌ی معمری، دقیقی، فردوسی و ناصر خسرو که در زمان رودکی یا نزدیک به زمان او می‌زیسته‌اند، به نابینایی او اشاره کرده‌اند، بلکه کسانی چون ابوحنان توحیدی، مسکویه، عوفی و دیگران نیز او را نابینا دانسته‌اند. اما آنچه در آن شک کرده‌اند، این است که آیا رودکی کور مادرزاد بوده یا در اواخر عمر خود نابینا شده است.

ابوحنان توحیدی متفکر و نویسنده‌ی مشهور و صاحب آثاری چون الامتاع والمؤانسة، مقابسات، الصداقة والصدیق و جز آن، که در قرن چهارم و نزدیک به زمان رودکی زندگی می‌کرده و حدود سال ۴۰۱ ق وفات یافته است، در کتاب الهوامل و الشوامل که مجموعه‌ی سؤالات او از ابوعلی مسکویه دانشمند و حکیم مشهور است و پاسخ‌های مسکویه به این پرسش‌ها، به تصریح، رودکی را کور مادرزاد دانسته و نوشته است: «قیل اللرودکی - وکان اکمه و هو الذی ولد اعمی - کیف اللون عندک؟ قال: مثل الجمل»<sup>۱۱</sup> یعنی از رودکی که کور مادرزاد بود، پرسیدند که «در تصور تو رنگ چگونه است؟» پاسخ داد: «مثل شتر».

مسکویه در جواب ابوحنان، مادرزاد بودن کوری رودکی را تأیید می‌کند و می‌گوید: «فاما الاکمه الذی ذکرته فی المسألة...»<sup>۱۲</sup> اما آن کور مادرزادی که در پرسش خود به او اشاره کردی... مسکویه در ادامه‌ی جواب خود می‌افزاید که «هرکس یکی از حواس را نداشته باشد، آن را با حسی دیگر جایگزین می‌کند، چنان‌که یکی از جویندگان حکمت از کور مادرزادی پرسید: تصور تو از سفیدی چیست؟ و او پاسخ داد: به نظر من شیرین است.» به نوشته‌ی عوفی نیز رودکی «اکمه» یعنی کور مادرزاد بوده است.<sup>۱۳</sup>

در برابر این تأکیدها و تصریح‌هایی که نسبت به مادرزاد بودن کوری رودکی شده است، تنها حمیدالدین نجاتی در بساتین‌الفضلا که در قرن هشتم در شرح تاریخ یمنی تألیف کرده، به نقل از منینی شارح دیگر تاریخ یمنی گفته است: «وقد سُمِلَ فی آخرِ عمره» در اواخر عمرش او را نابینا کردند. در توجیه این پیشامد هم گفته‌اند که رودکی همچنان که معروفی بلخی گفته<sup>۱۴</sup>:

از رودکی شنیدم سلطانِ شاعران کاندَر جهان به کس مگرو جز به فاطمی

اسماعیلی مذهب بوده است و شرح مفصلی هم که خواجه نظام‌الملک در سیاست‌نامه

درباره‌ی اسماعیلی شدن نصر بن احمد و کشتار اسماعیلیان در اواخر عهد او یا اوایل عهد پسرش نوح آورده است<sup>۱۵</sup>، می‌تواند تأییدی بر این مسئله باشد. گذشته از این، ادعای دیدن مکرری که در اشعار او هست و تشبیهات حسی و رنگ‌های ذکر شده در شعر او نیز می‌تواند قرینه‌ای بر بینایی او در بخشی از دوران زندگی‌اش باشد.

اما درباره‌ی ادعای دیدن اشخاص و اشیاء، شواهدی که در شعرهای باقی‌مانده از رودکی به چشم می‌خورد، کم نیست، مانند:

پسوپک دیدم به حوالی سرخس بانگک بربرده به ابر اندرا

همیشه چشم ز زلفکان چابک بود همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

برکنار جوی بینم رسته‌ی بادام و سرو راست پندارم قطارِ اشتران آبره

هر شب نگرانم به یمن تا تو برآیی زیرا که سهیلی و، سهیل از یمن آید  
نظر چگونه بدوزم؟ که بهر دیدن دوست ز خاک من همه نرگس دمد به جای گیاه

برای پرهیز از اطناب، از ذکر نظایر دیگر آنها خودداری می‌کنیم. استاد فروزان‌فر در مقایسه‌ای میان رودکی و بشار بن برد که به نوشته‌ی محققان و اظهار خود شاعر، بی‌هیچ تردید، نابینا از مادرزاده، نشان داده است که در بخشی از دیوان بشار که تا قافیه‌ی «دال» را شامل است، شاعر در سی مورد بی‌آنکه تأویلی در آنها راه داشته باشد، مدعی رؤیت و داشتن چشم شده است.<sup>۱۶</sup>

دکتر شفیع کدکنی پس از نقل و تحلیل نظر استاد فروزان‌فر، نظر یکی از نقادان معاصر عرب را درباره‌ی بشار آورده است که توجه او را به عنصر رنگ در تصاویر خود حاصل نوعی عقده‌ی روانی می‌داند که خواسته است خلأ واقعیت را با خیال پر کند.<sup>۱۷</sup>

### عنصر رنگ در شعر رودکی

در اشعار بازمانده از رودکی نیز تنوع رنگ چندان قابل توجه نیست و منحصر به رنگ‌های اصلی و اغلب مبهم و کلی است:

چادرکی رنگین دیدم برو رنگ بسی گونه بر آن چادرا

او در شعرش بیشتر به رنگ‌های سرخ، سیاه، سفید و زرد اشاره می‌کند. رنگ سرخ در شعر او برای گل، می، یاقوت، عقیق و جز آن به کار رفته است:

ای از گلِ سرخ رنگ بر بوده و بو      رنگ از پی رخ ربوده، بو از پی مو  
گل‌رنگ شود چو روی شویی همه جو      مشکین گردد چو مو فشانی همه کو

هریک بر سر بساک مورد نهاده      روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان

چون بنشیند تمام و صافی گردد      گونه‌ی یاقوتِ سرخ گیرد و مرجان  
چند از او سرخ چون عقیق یمانی      چند از او لعل چون نگین بدخشان

سرخ‌ی خفچه نگر از سرخ بید      معصفرگون پوشش او خود سفید  
کسی را که باشد به دل مهر حیدر      شود سرخ‌رو در دو گیتی به آور

رنگ سرخ در اشعار او بیش از پانزده بار تکرار شده و بالاترین بسامد را دارد. رودکی از رنگ سیاه هم که حدود هشت بار در اشعار بازمانده‌ی او به کار رفته، برای وصف چشم، مو و جز آن استفاده کرده است:

فخر رهی بدان دو سیه چشمانِ توست      گآمد پدید زیر نقاب از بر دو خد  
شاد زی، با سیاه‌چشمان شاد      که جهان نیست جز فسانه و باد

من موی خویش را نه از آن می‌کنم سیاه      تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه  
چون جامه‌ها به وقتِ مصیبت سیه کنند      من موی از مصیبتِ پیری کنم سیاه

رخ اعداش از تش نکبت      همچو قیر و شبه سیاه آمد

و درک اینکه چشم، مو، قیر و شبه سیاه است، از راه شنیدن نیز ممکن است. رنگ سفید نیز در شعر او چندبار به عنوان صفت برف، نسیم و یاسمین و جز آن به کار رفته است:

سپیدبرف برآمد به کوهسارِ سیاه      و چون درونه شد آن سرو بوستان آرای

سپید سیم زده بود، درّ و مرجان بود ستاره‌ی سحری بود و قطره باران بود

گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب یاسمین سپید و مورد بزیب  
این همه یک‌سره تمام شده‌ست پیش تو ای بت ملوک فریب

تن خنک بیدار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چو بید

از رنگ زرد نیز در اشعار رودکی نمونه‌هایی هست:

چون تو را دید زردگونه شده سرد گردد دلش نه نایناست

چون بچه‌ی کبوتر منقار سخت کرد هموار کرد پر و بیوگند موی زرد  
زفت شود رادمرد و، سست دلاور گربچشد زوی و، روی زرد گلستان

دست و کفّ پای پیران پر کلخج ریش پیران زرد از بس دود نخج

از رنگ سبز نیز به ندرت در شعر او یادی هست:

و گشته زین پرند سبز شاخ بید بن‌ساله

چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله بر لاله

آفتاب آید به بخشش زی بره

روی گیتی سبز گردد یک‌سره

به‌طور کلی می‌توان گفت حوزه‌ی عنصر رنگ در اشعار رودکی چندان وسیع نیست. او تعداد محدودی از رنگ‌های اصلی را در شعر خود به کار برده و گویی رنگ آب و آسمان، تنوعی که رنگ سبز درختان و گیاهان دارند و بسیار نکته‌ها و ریزه‌کاری‌های دیگر را فراموش کرده و گوشه‌هایی از طبیعت در اشعار او گم شده است و شاید به همراه آن هزاران بیتی که اکنون در دسترس ما نیست، از میان رفته باشد و ای بسا که بی‌تنوعی دنیای گسترده‌ی رنگ در اشعار او به دلیل مادرزاد بودن کوری او باشد. بینایی برای هنرمند، که می‌خواهد جزییات اشیا و امور را ترسیم کند، چه موهبت بزرگی است و محرومی از آن چه ضایعه‌ای! و آیا آرزوی اینکه در وصل پیراهن سوم یوسف نصیب او

شود، بازتاب مبهم این آرزوی بینایی نیست؟  
نگارینا شنیده ستم که گاه محنت و راحت  
سه پیراهن سلب بوده ست یوسف را به عمر اندر:  
یکی از کید شد پر خون، دوم شد چاک از تهمت  
سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر  
رخم ماند بدان اول، دلم ماند بدان ثانی  
نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

مقایسه شعر او با شاعران هم عصر و اندکی پس از او مانند کسایی نیز نشان می دهد که  
وی نسبت به عنصر رنگ چندان حساس نیست.<sup>۱۸</sup>  
علاوه بر ادعای بینایی و اشاره به رنگ که در اشعار او هست، در شعر او گاه به  
تصاویری هم برمی خوریم که اجزا و عناصر آنها با بینایی ارتباط پیدا می کند. البته  
تصویرهای مربوط به رنگ و بینایی در شعر یک شاعر نابینا به صورتی دیگر نیز قابل  
توجیه است، بدین گونه که شاعر با چشم دیگران مناظر و مرایا را دیده باشد. یعنی دیگری  
آنچه را دیده، وصف کرده و شاعر آن را شنیده و اخذ و جذب کرده باشد. خواه این  
چشم، چشم اطرافیان او باشد یا چشم شاعرانی که پیش از رودکی این تجارب تصویری  
را در شعر خود به زبان عربی یا فارسی آورده باشند و رودکی این تصویرها را به شیوه‌ی  
خود در شعرش گنجانده باشد.

### شکل ظاهری شعر رودکی

با ظهور شاعر خوش قریحه‌ای چون رودکی، شعر فارسی با تمام ویژگی‌های خود ولادت  
می یابد، رشد می کند و حتی به بلوغ و کمال خود نزدیک می شود. تمام خطوط اصلی  
شعر از نظر صوری و محتوایی ترسیم می شود و شعر فارسی از نظر شکل ظاهری، شکل  
ذهنی و پیام و درون مایه به پختگی نسبی می رسد.

با توجه به حدود هزاربیتی که از او برجای مانده است، آشکار می شود که زیور اصلی  
شعر او سادگی و روشنی آن است، و همان گونه که خود گفته، در شعر او «لفظ همه خوب  
و هم به معنی آسان». یا آن گونه که دقیقی وصف کرده: «الفاظ خوش و معانی رنگین»  
است.

## وزن

در اشعار منسوب به او دست کم سی و پنج وزن مختلف به کار رفته است که خود تنوعی جالب است. اگر همه‌ی اشعار او که به استناد قطعه‌ی منسوب به رشیدی: شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار هم فزون آید اگر چونان که باید بشمری

بیش از صد هزار بیت بوده، برجای می ماند، تنوع وزنی بیشتری در اشعار او یافت می شد. اشعار باقی مانده‌ی او در بحرهای هزج، رمل، مضارع، متقارب، مجتث، خفیف، منسرح، بسیط، سریع و قریب است. تنوع وزنی اشعار او و به کار بردن اوزانی که گاه از آنها به نامطبوع تعبیر می شود، حکایت از تسلط او بر وزن شعر دارد. به روایتی ابداع وزن رباعی را بدو منسوب داشته‌اند.<sup>۱۹</sup>

## قافیه

در کاربرد قافیه هرچند به روانی گرایش دارد، اما به سبب اینکه آغاز کار شاعری است، هنوز کلمات مناسب قافیه به آسانی به ذهن نمی آید، و او مجبور می شود که کلماتی چون مشیب، کثیب، قصب و کلمات مُمالِ فراوانی را به عنوان کلمات قافیه به کار برد، اما دو قصیده‌ی بلند او یعنی: «مادر می را بکرد باید قربان...» و قصیده‌ی «مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود...» حکایت از توفیق او در یافتن کلمات مناسب قافیه دارد.

## ردیف

رودکی از نخستین شاعرانی است که از ردیف در شعر استفاده کرده است، با این حال ردیف در اشعار بازمانده‌ی او به ندرت به کار رفته است و کلماتی که به عنوان ردیف در شعر او آمده است کوتاه و غالباً از نوع فعلی است، مانند: است، بود، آید، آید همی. موسیقی شعر او معتدل و دلکش است و زمانی که شاعر، این اشعار را با صدای خوش و همراه با نغمه‌ی چنگ، که در نواختن آن استاد بود، می خواند، تأثیری شگرف در نفوس می گذاشت.

## کلمات

کلمات شعر رودکی اغلب ساده و خوش است جز آن تعداد کلمات که اختصاص به ماوراءالنهر و خراسان داشته و مردم جاهای دیگر ایران معنی آنها را نمی دانسته‌اند و نزد

آنان این کلمات غریب و مهجور تلقی می‌شد و یا به ضرورت قافیه بعضی کلمات عربی در شعر او به کار رفته است. گاه به ضرورت وزن کلمات بدون تشدید باید با تشدید خوانده شود که شمس قیس بر او ایراد گرفته است.

### قالب‌ها

از قالب‌های قابل تشخیص در شعر او، علاوه بر قصیده و غزل‌واره‌هایی – که گمان می‌رود تغزلِ قصایدی بوده‌اند که خود آن قصاید از میان رفته‌اند – می‌توان از رباعی و مثنوی، که رودکی به سرودن آن علاقه‌ای نشان داده و علاوه بر به نظم در آوردن کلیله و دمنه چند مثنوی دیگر سروده است، یاد کرد. در میان اشعار باقی مانده‌ی او: بیار آن می که پنداری روان یا قوتِ ناستی و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی...

مانند بندی از یک ترجیع‌بند، یا ترکیب‌بند یا مسمط است. اختراع رباعی – چنان که اشاره شد – به روایتی به او منسوب است و قالب قطعه هم در میان اشعار او هست.

### آرایه‌ها

در شعر رودکی آرایه‌های بدیعی از لفظی و معنوی به کار رفته است. البته این آرایه‌ها از حدّ ضرورت‌های شعری تجاوز نکرده و به تکلف نزدیک نشده است و صفت سادگی شعر او همیشه برجای مانده است. از جمله‌ی آرایه‌های لفظی بدیعی که در شعر او هست و موسیقی شعر او را غنی می‌کند، جناس و نغمه‌ی حروف بیش از همه جلب توجه می‌کند:

جز آنکه مستی عشق است هیچ مستی نیست

همین بلات بس است، ای به هر بلا خرسند!

که دو حرف «س» و «ب» چندبار تکرار شده است و یا تکرار حروف «چ»، «خ»، «ک» و «گ» در ابیات زیر:

مرغ دیدی که بچه زو ببرند      چا و چاوان، درست چو آن است

خود خور و خود ده کجا نبود پشیمان      هر که بداد و بخورد ز آنچه که بلفخت

ای لک، ار ناز خوردی و نعمت      گرد درگاه او کنی لک و پک



انواع جناس در شعر او به کار رفته است:  
از آن می مراده که از عکس او

چو یاقوت گردد به فرسنگ سنگ

مرد مرادی نه همانا که مرد  
مرگِ چنان خواجه نه کاری است خرد

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد  
که گاه مردم شادان و گه بود ناشاد

ای روی تو چو روز دلیل موحدان  
آن صحنِ چمن که از دمِ دی  
وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد  
گفتی دمِ گرگ یا پلنگ است

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین  
با هرکه نیست عاشق کم کن قرینیا

و نظایر این جناس‌ها در شعر او کم نیست.

از صنایع لفظی دیگری که مورد توجه رودکی بوده است، می‌توان به «پی‌آوری»  
(جمع و تقسیم و اعداد و تنسیق الصفات) اشاره کرد:

رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور  
به خدمت آمد نیکو سگال و نیک‌اندیش

بود اعور و کوسج و لنگ و پس من  
نشسته بر او چون کلاغی بر اعور

نبید روشن و دیدارِ خوب و روی لطیف  
اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود

سپید سیم زده بود و در و مرجان بود  
ستاره‌ی سحری بود و قطره باران بود

چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد:  
تنِ درست و خوی نیک و نام نیک و خرد

گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب  
این همه یک‌سره تمام شده‌ست  
یاسمینِ سپید و مورد بزیب  
پیش تو ای بتِ ملوکِ قریب

اندر بلای سخت پدید آرند  
فضل و بزرگ‌مردی و سالاری

سماع و باده‌ی گلگون و لعبتانی چو ماه      اگر ستاره ببیند دراوفتد در چاه

کنون همانم و خانه همان و شهر همان      مرا نگویی کز چه شده‌ست شادی سوک!

البته موارد یاد شده تنها حکم نمونه دارد و در شعر او نمونه‌های دیگری از این آرایه‌ها هست.

تکرار از ویژگی‌های شعر رودکی است و در شعر شاعران سبک خراسانی و نثر نویسندگان دوره‌ی اول نیز به فراوانی دیده می‌شود:

همیشه شعرِ ورا زی ملوک دیوان است      همیشه شعر ورا زی ملوک دیوان بود

در شعر رودکی برخی تکرارهای هنری چون: «ردالصدر الی العجز»، «ردالابتداء الی الصدر» و «ردالمطلع» نیز دیده می‌شود. می‌دانیم که کلمات آغاز مصراع اول را «صدر» و کلمات پایان آن را «عروض» می‌خوانند و به کلمات آغاز مصراع دوم «ابتداء» و به کلمات پایان آن «عَجْز» می‌گویند. رودکی گاه کلمات آغاز مصراع اول را در پایان مصراع دوم تکرار کرده است. «ردالصدر الی العجز»:

شاد بوده‌ست ازین جهان هرگز	هیچ کس تا ازو تو باشی شاد؟!!
داد دیده‌ست ازو به هیچ سبب	هیچ فرزانه تا تو بینی داد؟!!

اثر میر نخواهم که بماند به جهان	میر خواهم که بماند به جهان در اثرا
چادرکی دیدم رنگین برو	رنگ بسی گونه بر آن چادرا

گاهی نیز کلمات آغاز مصراع دوم را در ابتدای بیت بعد تکرار کرده است:

تو رودکی را، ای ماهرو، کنون ببینی	بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی	سرودگویان گویی هزاردستان بود

که این تکرار را با حشو متوسط «ای ماهرو» همراه کرده است.

گاهی نیز صدر بیتی را در ابتدای همان بیت تکرار می‌کند:

دریغم آید چون مر تو را نکو خوانند	دریغم آن چون بر رهیت عاشق نام
واجب نبود به کس بر افضال و کرم	واجب باشد هرآینه شکرِ نعم

در قصیده‌ای هم با مطلع:

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند  
جانِ گرامی به جانش اندر پیوند

در پایان شعر نیز مصراع اول را تکرار کرده و گفته است:

آخر شعر آن کنم که اول گفتم  
دیر زیاد آن بزرگوار خداوند

انواع صنایع معنوی از: تلمیح و ارسال‌المثل، مدح شبیه به ذم، حسن مقطع، مراعات نظیر، تضاد، لف و نشر و جز آن نیز در ابیات او هست که چون برای هر خواننده‌ای به سادگی قابل تشخیص است، از ذکر نمونه صرف نظر می‌شود. در میان اشعار باقی مانده‌ی او چند لغز نیز باقی مانده است که درباره‌ی اسب، قلم و ریواس است.

اسب:

ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو  
آفتابی که ز چابک قدمی  
آهویی نام نهاده یکران  
بر سرِ ذره نماید جولان

قلم:

لنگِ رونده‌ست گوش نی و سخن یاب  
تیزی شمشیر دارد و روش مار  
گنگِ فصیح است چشم نی و جهان بین  
کالبِدِ عاشقان و گونه‌ی غمگین

ریواس

آن چیست بر آن طبق همی تابد  
ساقش به مثل چو ساعدِ حورا  
چون ملحم زیرِ شعرِ عتابی  
پایش به مثل چو پای مرغابی

در میان اشعار او تعبیری پارادوکس گونه نیز هست:

عجب آید مرا ز کرده‌ی خویش  
کز درِ گریه‌ام همی خندم

## صور خیال

رسالت یک شاعر انتقال تجارب، معانی و مفاهیم ذهنی خود، از راه تصاویر و تعابیر هنرمندانه، به خواننده و شنونده است. هر شاعر بر حسب ذوق و اندیشه‌ی خود مناظر و اشیا را به چیزی تشبیه می‌کند، یا از معانی و مفاهیم به کنایه یا مجاز تعبیر می‌کند و گرنه چنان که گفته‌اند اغلب معانی، اگر نه همه‌ی آنها، در دسترس همگان است و به قول قدما «مطروحة فی الطریق» و عظمت شاعر و راز تأثیر کلام او در بیان هنری معانی و مفاهیم است. رودکی نیز از عهده‌ی چنین کاری به خوبی برآمده است. او تصویرهای ذهنی خود را زیبا و روان به ذهن شنونده و خواننده‌اش منتقل می‌کند. با زیبایی و سادگی تمام دندان‌های سفید و درخشان دوره‌ی جوانی خود را به چراغ تابان، در و مرجان، ستاره‌ی سحری و قطره‌ی باران مانند می‌کند. گویی مشبّه‌به‌های نامحدودی در ذهن دارد و یک مشبّه را می‌تواند با صفت‌های مختلف به چیزهای مختلف مانند کند. مثلاً اندیشه‌ها و دریافت‌های خود را درباره‌ی جهان با تصاویر گوناگون به خواننده چنین القا می‌کند:

مهر مکن بر این سرای سپنج      کاین جهان پاک بازی نیرنج  
نیک او را فسانه‌وار شمر      بد او را کمزت سخت بتنج

جهانا، چه بینی تو از بچگان      که گه مادری، گاه مادندرا!؟

مار است این جهان و جهان جوی مارگیر      از مارگیر مار برآرد همی دمار

باد و ابر است این جهان و فسوس      باده پیش آر هرچه بادآباد

جهان همیشه چو چشمی است گرد و گردان است

همیشه تا بود آیین گرد گردان بود

که مشبه واحد یعنی جهان را به مشبّه‌به‌های متعددی چون «بازی نیرنج»، «مادر»، «مادندر» (نامادری)، «مار»، «باد و ابر» و «چشم» مانند کرده است. جز اینها نیز جهان را به بت، دریا، نغل (آغل) و جز آن تشبیه کرده است:

بت پرستی گرفته‌ایم همه      این جهان چون بت است ما شمنیم

این جهان را نگر به چشم خرد  
همچو دریاست وز نکوکاری  
گوسپندیم و جهان هست به کردارِ نعل  
نی بدان چشم کاندرو نگری  
کشتی ساز تا بر آن گذری  
چون گه خواب بود سوی نعل باید شد

در اغلب این ابیات نگاه او به دنیا، حکیمانه و اندوهگینانه است و آدمی را از دل بستن به دنیا برحذر داشته است. در شعر رودکی نیز مانند خود زندگی، اندوه و شادی، هردو در کنار هم اند و او اندوه زندگی را همراه با شادی و غم عشق شناخته و تصویر کرده است:

دلم خزانهای پرگنج و گنجِ سخن  
همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود  
نشانِ نامه‌ی ما مهر و شعر عنوان بود  
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود

ز آغاز به بوسه مهربان کرد دلم  
امروز نشانه‌ی غمان کرد دلم

او به هنگام وصف یار چهره‌ی او را به برگ یاسمین، لاله، لعل، شمع، روز، دریای حسن، ماه، ماه تمام، دیبا، گل، پری، بت و جز آن مانند می‌کند:  
به حجاب اندرون شود خورشید  
گر تو برداری از دو لاله حجب

ماه تمام است روی دلبرک من  
ای روی تو چو روز دلیل موحدان  
همی چه دانی ای ماه روی مشکین موی  
وز دو گل سرخ‌اند او پرگاله  
وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد  
که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود

زلف محبوب را به جیم، کمند، چوگان، چنگل باز، سنبل، شاهبوی، شب دراز، مشک، عنبر و نسترن مانند کرده است:

زلف تو را جیم که کرد آن که او  
وان دهن تنگ تو گویی کسی  
خال تو را نقطه‌ی آن جیم کرد  
دانگکی نار به دو نیم کرد

پس چرا بسته‌ی اویم همه عمر  
اگر آن زلف دوتا نیست کمند

به زلف چوگان نازش همی کنی تو بدو  
ندیدی آنگه او را که زلف چوگان بود

از کفِ ترکی سیاه‌چشمِ پری‌روی  
 زلفش به کشی شبِ دراز اندازد  
 ور پیچ و خمش ز یکدگر بگشاید  
 به غنچه‌ی تو شکر خنده نشه‌ی باده

ببرده نرگسِ تو آبِ جادوی بابل  
 گشاده غنچه‌ی تو بابِ معجز موسی

و قد محبوب او نیز به بلندی و خوش قامتی سرو است:

صِرْصِرِ هجرِ تو ای سرو بلند  
 ریشه‌ی عمرِ من از بیخ بکند

پس از گردآوری این خصوصیات، تصویر محبوب را این‌گونه نقش می‌کند:

سرو است آن یا بالا؟ ماه است آن یا روی؟

زلف است آن یا چوگان؟ خال است آن یا گوی؟

رویت دریای حسن و لعلت مرجان  
 ابرو کشتی چین پیشانی موج

زلفت عنبر، صدف دهن، دُر دندان  
 گردابِ بلا غبغب و چشمت توفان

در توصیف ممدوح می‌گوید:

چون روز علم زُند به نامت ماند  
 تقدیر به عزمِ تیز گامت ماند  
 همچو معماست فخر و همتِ او شرح

چون یک شبه شد ماه به جامت ماند  
 روزی به عطا دادن عامت ماند  
 همچو ابستاست فضل و سیرتِ او زند

سیرتِ او تخم کشت و نعمت او آب  
 خاطرِ مداح او زمین برومند

چاکرانت به گه رزم چو خیاطان‌اند  
 به گزِ نیزه قدِ خصم تو می‌پمایند

گرچه خیاط نی‌اند ای ملکِ کشورگیر  
 تا بپرند به شمشیر و بدوزند به تیر

یار بدان گه که می به دست گیرد  
 ابرِ بهاری چنو نبارد باران

با دو کفِ او ز بس عطا که ببخشد      خوار نماید حدیث و قصه‌ی توفان

رودکی، با تصاویر زیبایی که از طبیعت ارائه می‌دهد، گویی خواننده را در مقابل یک  
تابلوی نقاشی قرار می‌دهد. او صحنه‌ی طبیعت را به میدان رزم بدل می‌سازد:  
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد      لشکرش ابر تیره و بادِ صبا نقیب  
نفاط برق روشن و تندرش طبلزن      دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب

ابر را به هنگام بارش به گریستن مرد سوگوار، و صدای رعد را به نالیدن عاشق تشبیه  
می‌کند:

آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار      وان رعد بین که نالد چون عاشق کئیب

و تصویری بدین زیبایی از پنهان و آشکار شدن خورشید در پس ابر ارائه می‌دهد:  
خورشید را ز ابر دمد روی گاه‌گاه      چونان حصاری که گذر دارد از رقیب

در جای دیگر تصویر بارش تگرگ از آسمان را بدین‌گونه بیان می‌کند:  
یخچه می‌بارید از ابر سیاه      چون ستاره بر زمین از آسمان  
چون بگردد پای او از پای دار      آشکو خیده بماند همچنان

رودکی به زیبایی با طبیعت بازی می‌کند. در وصف، مسلط بر کلام است، و تبحر  
خود را در صحنه‌ی شعر و شاعری به نمایش می‌گذارد.  
تصاویر ذهنی او متنوع و جذاب هستند و نمی‌توان در اینجا به ذکر تمامی آنها  
پرداخت.

#### تشبیه

تشبیه نخستین و ساده‌ترین راه تفنن در بیان معنی است و در شعر و نثر و حتی گاه در کلام  
عادی از آن استفاده می‌شود. رودکی نخستین شاعری است که در ایران بعد از اسلام،  
شعر فراوان و زیبا سروده و عرصه‌ی آفرینش برای او باز و گسترده بوده است و شعر او  
زمینه‌ی رشد و اعتلای شعر فارسی شد. او اولین بار تصویرهای زیبا را وارد شعر فارسی  
کرد. البته در بین حدود پنجاه بیتی که از شاعران قبل از رودکی به زمان ما رسیده است نیز

چند تشبیه زیبا وجود دارد که از نظر کمیت و کیفیت قابل قیاس با تشبیهات موجود در شعر رودکی نیستند:

یارم اگر سپند بر آتش همی فکند      از بهر چشم تا نرسد مرو را گزند  
او را سپند و آتش ناید همی به کار      با روی همچو آتش و با خال چون سپند  
حفظله‌ی بادغیسی<sup>۲۰</sup>

به زلف و آن لب و دندانش بنگر      که همواره مرا دارند در تاب  
یکی همچون پرن بر اوج خورشید      یکی چون شایورد از گرد مهتاب

فیروز مشرقی<sup>۲۱</sup>  
مرغی است خدنگ، ای عجب دیدی      مرغی که شکار او بود جانا؟!  
داده پر خویش کرکش هدیه      تا بچه‌ش را برد به مهمانا

فیروز مشرقی<sup>۲۲</sup>  
دور نیست که رودکی برخی از این تصویرها را از شعر شاعران فارسی‌زبان و یا عرب‌زبان پیش از خود گرفته باشد که شاید بسیاری از این اشعار از میان رفته و به زمان ما نرسیده باشد، اما هرچه هست صور خیال او بدیع و پرتنوع است و می‌توان انواع تشبیه را که در کتاب‌های بلاغت بعد از او تنظیم شده است، در شعر او دید.  
در پایان این بحث نمونه‌هایی از انواع تشبیه از جمع و تسویه و مطلق و تفضیل و مشروط و مفروق که در شعر رودکی آمده است، ذکر می‌شود.

### انواع تشبیه

#### تشبیه جمع:

جهانا، چه بینی تو از بچگان	که گه مادری، گاه مادندرا؟!
آن صحن چمن که از دم دی	گفتی دم گرگ یا پلنگ است،
اکنون ز بهار مانوی طبع	پرنقش و نگار همچو ژنگ است
باد و ابر است این جهان و فسوس	باده پیش آر، هرچه بادآباد
سپید سیم زده بود و، درّ و مرجان بود	ستاره‌ی سحری بود و قطره باران بود



زمانه اسب و تو رایض، به رای خویش تاز

زمانه گوی و تو چوگان، به رای خویش باز

چون بنشیند تمام و صافی گردد  
گونه‌ی یاقوتِ سرخ گیرد و مرجان  
چند ازو سرخ چون عقیقِ یمانی  
چند ازو لعل چون نگینِ بدخشان

بیار آن می که پنداری روان یاقوتِ نابستی  
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون  
چون سیبِ پژمریده بر آونگم

سرو بودیم چند گاه بلند  
کوژگشتیم و چون درونه شدیم

زر خواهی و ترنج اینک این دو رخ من

می خواهی و گل و نرگس، از آن دو رخ جوی

دانش اندر دل چراغِ روشن است  
وز همه بد برتنِ تو جوشن است

تشبیه مضمَر:

عارض یار را به شمع تشبیه کرده:

چو عارض بر فروزی می بسوزی  
چو من پروانه بر گردت هزارا

و عشق را به بلا:

جز آنکه مستی عشق است هیچ مستی نیست  
همین بلات بس است، ای به هر بلا خرسند

پس چرا بسته‌ی اویم همه عمر  
اگر آن زلفِ دوتا نیست کمند؟!

سرو است آن یا بالا؟ ماه است آن یا روی؟

زلف است آن یا چوگان؟ خال است آن یا گوی؟

تشبیه معشوق به خورشید:

روزم ندهد بی تو روشنایی

ای مایه‌ی خوبی و نیک‌نامی

تشبیه مشروط:

چون تو بیرون کنی رخ از جلیب

شبِ عاشقت لیلة‌القدر است

اگر از مشک خال دارد سیب

و آن زنخدان به سیب ماند راست

خیکی است پر از باد، درو ریخته از بار  
چون یک شبه شد ماه، به جامت ماند  
به مورد ماند اگر مورد روید از نسرین  
وز دو گل سرخ اندرو پرگاله

آن خجش ز گردنش درآویخته گویی  
چون روز علم زند به نامت ماند  
به سرو ماند اگر سرو لاله‌دار بود  
ماه تمام است روی دلبرک من

تشبیه مفروق:

چه سایی زیر کوهی ارزنی را؟!

دل من ارزنی عشق تو کوهی

وی موی تو چنان چو شب ملحد از لحد  
همچو ابستاست فضل و سیرت او زند

ای روی تو چو روز دلیل موحدان  
همچو معماست فخر و همت او شرح

خاطر مداح او زمین برومند

سیرت او تخم کشت و نعمت او آب

نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

رخم ماند بدان اول، دلم ماند بدان ثانی

از مارگیر مار برآرد همی دمار

مار است این جهان و، جهان جوی مارگیر

ما چو صعوه، مرگ بر سان زغن

جمله صید این جهانیم ای پسر

روش می سرخ و زلف و جعدش ریحان  
قامت چو سرو زلفکانش چوگان

هریک بر سر بساک مورد نهاده  
از کف ترکی سیاه چشم پری روی

آن ملکِ نیمروز و خسروِ پیروز      دولتِ او یوز و دشمنِ آهوی نالان  
 ساقش به مثلِ چو ساعدِ حورا      پایش به مثلِ چو پای مرغابی  
 سحابستی قدح‌گویی و، می‌قطره‌ئی سحابستی      طرب‌گویی که اندر دل دعای مستجابستی  
 میر ماه است و بخارا آسمان      ماه سوی آسمان آید همی  
 میر سرو است و بخارا بوستان      سرو سوی بوستان آید همی

رویت دریای حسن و لعلت مرجان      زلفت عنبر، صدف دهن، دُر دندان  
 ابرو کشتی و چینِ پیشانی موج      گردابِ بلاغ‌بغ و چشمت توفان  
 ماهی دیدی کجا کبودر گیرد      تیغت ماهی است، دشمنانت کبودر  
 علم ابر و تندر بود کوسِ او      کمان آوینده شود ژاله تیر  
 بت‌پرستی گرفته‌ایم همه      این جهان چون بت است و ما شمنیم

### تشبیه مطلق:

به حق نالم ز هجر دوست زارا      سحرگاهان چو برگلین هزارا  
 آن ابر بین که گرید چون مردِ سوگوار      و آن رعد بین که نالد چون عاشقِ کثیب  
 سیرتِ آن شاه پند نامه‌ی اصلی است      زان که همی روزگار گیرد ازو پند

در بیت زیر اجل را به باد و عمر را به درخت تشبیه کرده:

به خوش‌دلی گذران بعد ازین که بادِ اجل      درختِ عمرِ بداندیش را زپا افگند  
 سپر به پیش کشیدم خدنگِ تیر تو را      چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند!  
 مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود      نبود دندان لابل چراغ تابان بود

که حال بنده ازین پیش برچه سامان بود؟!  
 شد آن زمانه که مویش به سانِ قطران بود  
 مردم میانِ دریا و آتش چگونه باید!  
 ور شود ابرِ سرِ رایتِ تو توفانِ بار...  
 اگر فرشته ببیند در اوفتد در چاه  
 گلشنِ عشق را بهار تویی

این دل که تو راست سنگِ خارا است نه دل  
 اگر کبک بگریزد از من رواست  
 تو چون یاقوتِ سرخ اندر میانه

پرنیان گشت باغ و برزن و کوی

رستمِ دستان تویی اندر نبرد  
 نی، که رستم نیست در جنگِ تو مرد  
 که اینت غلام است و آن پیشکار  
 نعمتِ پاینده تر ز جودی و ثهلان  
 کاسد شد از دو زلفش بازار شاهبوی

همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی  
 شد آن زمانه که رویش به سانِ دیا بود  
 دریا در چشم و آتش بر دل همی فزاید  
 گر شود بحرِ کفِ همت تو موجِ زنان  
 سماع و باده‌ی گلگون و لعبتِ چو ماه  
 چمنِ عقل را خزانِی اگر

این غم که مراست کوهِ قاف است نه غم  
 به باز گریزی بمانم همی  
 بزرگانِ جهان چون بندِ گردن

تشبیه تسویه:

آمد این نوبهارِ توبه‌شکن

تشبیه تفضیل:

حاتمِ طایی تویی اندر سخا  
 نی که حاتم نیست با جودِ تو راد  
 نه ماهِ سیامی نه ماهِ فلک  
 طلعتِ تابنده تر ز طلعت خورشید  
 بی‌قیمت است شکر از آن دو لبانِ اوی

بت اگرچه لطیف دارد نقش      نزد رخساره‌ی تو هست خراش

علاوه بر انواع تشبیه که یاد شد می‌توان به انواع دیگر آن، تشبیه مرکب به مرکب و عقلی به حسی نیز اشاره کرد:

لاله میان کشت بخندد همی ز دور      چون پنجه‌ی عروس به حنا شده خضیب

بنفشه‌های طری خیل خیل سر برکرد      چو آتشی که به گوگرد بر دوید کبود

خورشید را ز ابر دمد روی گاه‌گاه      چونان حصاری که گذر دارد از رقیب

که در هر بیت طرفین تشبیه مرکب‌اند.  
در این بیت:

بر کشتی عمر تکیه کم کن      کاین نیل نشیمنِ نهنگ است

«عمر» را که عقلی است به «کشتی» که ملموس است، مانند کرده است. همچنین در این بیت‌ها:

صرصر هجر تو ای سرو بلند      ریشه‌ی عمرِ من از بیخ بکند

کسان که تلخی زهرِ طلب نمی‌دانند      ترش شوند و بتابند روز اهل سؤال

مرا جودِ او تازه دارد همی      مگر جودش ابر است و من کشتزار!

تشبیه از نوع عقلی به حسی است.

### استعاره

در شعر رودکی و معاصران او و حتی شاعرانی که اندکی پس از او می‌زیسته‌اند، تصویرها بیشتر از نوع تشبیه است و در مقایسه با شعر دوره‌های بعد استعاره بسیار اندک است، اما به هر حال نمونه‌هایی از استعاره‌ی مصرحه و استعاره‌ی مکنیه که بیشتر از نوع شخصیت بخشی است، در شعر او می‌توان دید.

### انواع استعاره در شعر رودکی

در اشعار رودکی استعاره نسبت به تشبیه کمتر است، اما انواع استعاره از مصرحه و مکنیه در شعر او هست.

#### استعاره‌ی مصرحه:

به حجاب اندرون شود خورشید

گر تو برداری از دو لاله حجب

به سرای سپنج مهمان را

دل نهادن همیشگی نه رواست

مهر مفکن بر این سرای سپنج

کین جهان پاک بازی نیرنج

جانِ گرامی به پدر باز داد

کالبد تیره به مادر سپرد

بیار و هان بده آن آفتاب، کش بخوری

ز لب فرو شود و از رخان برآید زود

کوشم که بپوشم صنما نام تو از خلق  
من و زلفین او نگونساریم

تا نام تو کم در دهن انجمن آید  
او چرا بر گل است و من بر خار؟!

چشم ز غمت به هر عقیقی که بسفت

بر چهر هزار گل ز رازم بشکفت

زلفت دیدم سر از چمان پیچیده  
در هر بندی هزار دل در بندش

و ندر گل سرخ ارغوان پیچیده  
در هر پیچی هزار جان سنجیده

بانگ کردم ای فغ سیمین

زوش خواندم تو را که هستی زوش

گر کند یاری مرا به غم عشق آن صنم

بتواند زدود زین دل غم خار رنگ غم

ایا خورشید سالاران گیتی

سوار رزم ساز و گرد نستوه

## استعاره‌ی مکنیه:

ریشه‌ی عمرِ من از بیخ بکند	صرصِرِ هجرِ تو ای سرو بلند
فدای دستِ قلم باد دستِ چنگ‌نواز	اگرچه چنگ‌نوازان لطیف دست بوند
بر هر رگِ جان صد آرزو ماند گره	چون کارِ دلم ز زلفِ او ماند گره
به سر تو همی زند سرپاش	تو چگونه جهی که دستِ اجل
بود همچو چرزی به چنگالِ شاهین	به چنگالِ قهر تو در خصمِ بددل

## استعاره‌ی تبعیه:

که از گریستن اوست این زمین خندان	به نوبهاران بستای ابرگریان را
همانا نگرید چنین ابر زار	درخش ار نخندد به وقتِ بهار
چون پنجه‌ی عروس به حنا شده خضیب	لاله میان کشت بخندد همی ز دور

عصر رودکی، عصر ابتکار، تجربه‌ی مستقیم و عصر ایجاد هنجارهای شعر فارسی است. با همین آگاهی‌های ناقصی هم که از شعر قبل از رودکی داریم، می‌توانیم بگوییم که شعر این دوره از نظر کمی و کیفی چندان قابل توجه نبوده است و رودکی و معاصرانش از نظر صورخیال نباید دین چندان به شاعران دوره‌ی قبل از خود داشته باشند، اما می‌توان پذیرفت که شاعران معاصر رودکی اغلب دو زبانه بودند و به زبان عربی و فارسی، هر دو شعر می‌سرودند، از مضامین و تصاویر شاعران عرب به فراوانی استفاده می‌کردند و رودکی نیز مستقیم و غیرمستقیم از شعر عربی تأثیر پذیرفته است. این کار در دوره‌ی بعد از رودکی هم ادامه یافت و شاعری چون منوچهری نه تنها دیوان اغلب شاعران عرب را از حفظ داشت، بلکه بعضی از آثار او تا حدی هم ترجمه‌گونه‌ای از آثار شاعرانی چون ابونواس است.

تصاویر شعر رودکی تفاوت چندان با تصاویر شاعران پس از او ندارد؛ جز اینکه تراحم و تکلف در آنها نیست. در تشبیه، که تصویر اصلی شعر اوست، اغلب وجه شبه و ادات ذکر شده است. در وصف‌گویی، تصویر، خود هدف است و وسیله‌ای برای القای

مفهوم نیست. به هر حال وصف و تشبیه او از مبالغه و تکلف خالی است، اما تصاویر او در عین سادگی لطیف و تازه است.

### پیام شعر رودکی

شعر رودکی همچنان که از نظر شکل ظاهری و شکل ذهنی به کمال نزدیک شده، از نظر پیام و درون‌مایه نیز به پختگی نسبی رسیده است. موضوع‌های شعر او متنوع و شامل تغزل، وصف، مدح، پند و حکمت است.

در شعر رودکی مضامین عاشقانه در قالب تغزلاتی زیبا بیان شده است، به گونه‌ای که تا مدت‌ها بعد نیز شاعری چون عنصری در آرزوی سرودن چنین غزل‌هایی بود و به آن دست نمی‌یافت:

غزل رودکی وار نیکو بود      غزل‌های من رودکی وار نیست

آهنگ زنده و شادمانه و گاه همراه با اغتنام فرصتی که در تغزلات او هست، یادآور بعضی شاعران عرب، چون بشار بن بُرد و ابونواس است هر چند که او خود را به حسان جریر، ابوتمام طایی و صریع‌العوانی مانند کرده است.

رودکی، امیران و وزیران آل سامان، به خصوص نصر بن احمد را ستوده، اما مدح او اغلب با الفاظ خوش و به دور از اغراق ادا شده است:

اینک مدحی چنان که طاقت من بود      لفظ همه خوب و به معنی آسان

این امیر سامانی نیز از درک زیبایی شعر بی‌بهره نبوده و تأثیر شعر رودکی در وی حکایت از آن دارد که رودکی نبض او را در دست داشته و با مزاج او کاملاً آشنا بوده است و در پرتو این مدح‌ها بود که بیشترین قسمت عمر هنری خود را با آسودگی سپری کرد. این مدح‌ها اغلب با وصف‌های زیبا و تغزلات دلکش همراه می‌شد و آواز خوش شاعر تأثیر آن را صدچندان می‌کرد.

در شعر او معانی حکمی و فلسفی و اندیشه‌های مذهبی هم کم نیست.

در قطعه‌ی سه بیتی او:

نگارینا شنیده‌ستم که گاه محنت و راحت

سه پیراهن سلب بوده‌ست یوسف را به عمر اندر:

یکی از کید شد پر خون، دوم شد چاک از تهمت

سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر



رخم ماند بدان اول، دلم ماند بدان ثانی

نصیب من شود در وصل آن پیراهنِ دیگر

به سه آیه از آیات سوره‌ی یوسف اشاره شده است:

۱- و جاؤوا علی قمیصه بدم کذب؛

۲- واستبقالباب و قُدَّت قمیصُه من دُبْرِ؛

۳- اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیراً.

ابیاتی از او با مضمون احادیث نبوی مناسبت دارند:

این جهان پاک خواب کردار است      آن شناسد که دلش بیدار است

که با حدیث «الدنیا کخُلْم نائم» مناسبت دارد؛

به روز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری      بسا کسا که به روز تو آرزومند است  
که نزدیک است به مضمون حدیث «انظروا من دونکم ولا تنظروا الی من هو  
فوقکم»؛

زمانه پندی آزادوار داد مرا      زمانه را چونکو بنگری همه پند است

که مناسبت دارد با حدیث «للکیس فی کلی شیءٍ اِتَّعَاظُ»

و گاه اشاره‌ای به معانی فلسفی دارد:

جان گرامی به پدر باز داد      کالبد تیره به مادر سپرد

که اشاره می‌کند به عقیده‌ی حکما در تأثیر آبای علوی؛ یعنی: هفت سیاره و بازگشت

جان به افلاک و نیز امهات سفلی؛ یعنی: چهار عنصر و بازگشت بدن پس از انحلال  
ترکیب به آنها.

پندهای او نیز اغلب دل‌نشین و برخوردار از عمق و تأمل است:

زندگانی چه کو ته و چه دراز      نه به آخر بمرد باید باز؟!!

هم به چنبر گذار خواهد بود      این رسن را اگر چه هست دراز

نظم کلیده و دمنه که مطالب آن حکمت عملی است و مثنوی‌های دیگر نشان‌دهنده‌ی

علاقه‌ی او به حکمت است. در قطعه‌ای با مطلع:

ای آنکه غمگنی و سزاواری      و ندر نهران سرشک همی باری

به بزرگی تسلا می‌دهد و با سخنانی پر عمق و اندیشمندانه، او را به صبر و تحمل  
می‌خواند:

رفت آن که رفت و آمد آنک آمد      بود آن که بود خیره چه غم داری؟!!

هموار کرد خواهی گیتی را؟      گیتی است، کی پذیرد همواری؟

شو تا قیامت آید زاری کن      کی رفته را به زاری باز آری  
مرثیه‌هایی هم در مرگ شهید بلخی و مرادی سروده که سرشار از تأمل و اندیشه و  
هنر است. ابوالفضل بیهقی قطعه‌ی او را با مطلع:

به سرای سپنج مهمان را      دل نهادن همیشگی نه رواست

بسیار پسندیده و چند جا برای تفسیر حوادث به شعر رودکی استشهاد کرده است. این اندیشه  
و تأمل به او توانایی می‌دهد که پیری و فقر خود را که احتمالاً پس از کنار رفتن حامی او  
بلغمی روی داده، تحمل کند و اندیشمندانه حوادث زندگی خود را مرور کند و بگوید:

جهان همیشه چنین است گرد گردان است      همیشه تا بود آیین گرد گردان بود  
همان که درمان باشد به جای درد شود      و باز درد همان کز نخست درمان بود  
کهن کند به زمانی همان کجا نو بود      و نو کند به زمانی همان که خلقان بود  
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود      و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود  
و با تسلیم و رضای خردمندان‌ای می‌گوید:

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم      عصا بیار که وقت عصا و انبان بود  
مقام شاعری رودکی از جهتی به سبب فضل تقدم اوست، چرا که او نخستین شاعری  
بود که زبان فارسی را برای بیان اندیشه‌های عمیق و احساسات لطیف آماده ساخت و با  
ذوقی سرشار آثاری خلق کرد که زبان فارسی را پرمایه کرد و زمینه را برای گویندگان  
پس از خود آماده ساخت، اما اهمیت و ارزش او تنها به جهت این نیست که نخستین  
شاعر مهم فارسی است، بلکه به این سبب هم هست که هنر والای شاعری او از اصالت و  
ابتکار و لطف و رقت بیان برخوردار است. زیور اصلی شعر او اعتدال و دوری از تکلف  
است و به گفته‌ی خود او «لفظ همه خوب و به معنی آسان» است. تنوع تعبیرات و  
مضامین در اشعار باقی‌مانده‌ی او هم قابل توجه است.

این شاعر توانا که با نغمه‌های خود دل امیران و بزرگان را رام کرده بود، سال‌های  
آخر عمر خود را با اندوه‌نداری و پیری سپری کرده است در این سال‌ها خاطرات خوش  
گذشته را از ذهن می‌گذراند و می‌سراید:

بسا که مست در این خانه بودم و شادان      چنان که جاه من افزون بُد از امیر و ملوک  
کنون همانم و خانه همان و شهر همان      مرا نگویی کز چه شده‌ست شادی سوگ!  
آن شادمانی‌ها جای خود را به اندوه سپرده و به جای آن صله‌های هزاران درمی که  
از امیر و اولیای او می‌گرفت، اکنون باید بسراید که:

کنون زمانه دگر گشت و من دگر گشتم      عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

## پی‌نوشت‌ها

۱. سیری در شعر فارسی، ص ۳. رودکی نیز در ابیاتی سیرت ممدوح خود را الهام‌بخش کسری دانسته است. سیرت او بود وحی نامه به کسری چون که به آیینش پندنامه بیا کند...
۲. الانساب، ص ۱۹۲.
۳. چهارمقاله، صص ۴۹-۵۴.
۴. لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۷.
۵. در لباب‌الالباب آمده است: «چنین گویند، والعهده علی الراوی، اشعار او صد دفتر برآمده است» ج ۲، ص ۷.
۶. الانساب، ص ۱۲۹.
۷. اشاره به این دو بیت شهید بلخی است که در لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۶ آمده است:  
 به سخن ماند شعرِ شعرا      رودکی را سخنش تلوئی است  
 شاعران را خه و احسنت مدیح      رودکی را خه و احسنت هجی است
۸. اشاره به این بیت کسایی است:  
 رودکی استادِ شاعرانِ جهان بود  
 صد یک ازو تویی کسایی، پرگست
۹. دقیقی گفته است:  
 که را رودکی گفته باشد مدیح  
 دقیقی مدیح آورد سوی او  
 امام فنونِ سخن بود و  
 چو خرما بود برده سوی هجر  
 لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۶
- عصری در ستایش او گفته است:  
 ۱۰. غزل رودکی وار نیکو بود  
 اگرچه بیچم به باریک وهم  
 غزل‌های من رودکی وار نیست  
 بدین پرده اندر مرا بار نیست  
 لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۶
۱۱. الهوامل و الشوامل، نشر احمد امین و السیداحمر صقر، ص ۸۰.
۱۲. همان، ص ۸۳.
۱۳. لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۶.
۱۴. همان، ج ۲، ص ۶.
۱۵. سیاست‌نامه، صص ۲۶۴-۲۵۷.
۱۶. مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران، شماره ۳ و ۴، سال ۶، صص ۹۳-۱۱۶.
۱۷. صور خیال در شعر فارسی، ص ۴۲۱.
۱۸. همان، ص ۴۲۰.
۱۹. المعجم فی معایر اشعار المعجم، ص ۱۰۵.
۲۰. اشعار پراکنده، ص ۱۲.
- ۲۱ و ۲۲. همان، ص ۱۹.

۱

شکسته سنبلِ زلفِ تو مشکِ سارا را!  
 هزار طرح نهاده‌ست سنگِ خارا را،  
 که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را  
 ولی چه سود چو تو نشنوی خدارا را!  
 به بندگی نپسندد هزار دارا را

زهی فزوده جمالِ تو زیب و آرا را  
 قسم بر آن دلِ آهن خورم که از سختی  
 ۳ که از تو هیچ مروت طمع نمی‌دارم  
 هزار بار خدا را شفیع می‌آرم  
 چو رودکی به غلامی اگر قبول کنی

۲

سحرگاهان چو بر گلبن هزارا  
 زسوزِ دل بسوزانم قضا را  
 چون من پروانه بر گردت هزارا  
 نشینی بر مزارم سوگوارا  
 و هم چونین بُود اینند بارا  
 دهد دیهیم و تاج و گوشوارا  
 زمین داده مر ایشان را زغارا  
 سپرده زیرِ پای اندر سپارا

به حق نالم ز هجرِ دوست زارا  
 قضاگر دادِ من نستاند از تو  
 ۳ چون عارض بر فروزی، می‌بسوزد  
 نگنجم در لحدِ گر زان که لختی  
 جهان این است و، چونین بود تا بود  
 ۶ به یک گردش به شاهنشاهی آرد  
 تو شان زیرِ زمین فرسوده کردی  
 از آن جان توز لختی خونِ رز ده

۳

بانگک بر بُرده به ابر اندرا  
 رنگِ بسی‌گونه بر آن چادرا  
 مانده من از تو به شگفت اندرا

پوپک دیدم به حوالی سرخس  
 چادرگی رنگین دیدم برو  
 ۳ ای پَرغونه و بازگونه جهان

۴

بزنم نعره و لیکن ز تو بینم هُنا  
 میر خواهم که بماند به جهان در اثرا

گر من این دوستی تو ببرم تالب گور  
 اثر میر نخواهم که بماند به جهان

هرکه را رفت، همی باید رفته شمری هرکه را مُرد، همی باید مرده شمرا

۵

جهانا، چه بینی تو از بچگان که گاه مادری گاه مادندرا؟!  
نه پاذیر باید تو را نه ستون نه دیوار خشت و نه ز آهن درا

۶

کس فرستاده به سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا  
وین فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت برهانا ازو ایزد جبار مرا

۷

دلا تاکی همی جوئی منی را چه داری دوست، هرزه، دشمنی را؟!  
چرا جوئی وفا از بی وفایی؟! چه کوئی بیهدده سرد آهنی را؟!  
ایا سوسن بُناگوشی، که داری به رشکِ خویشتن هر سوسنی را ۳  
یکی زین برزنِ ناراه برشو که بر آتش نشانی برزنی را  
دلِ من ارزنی، عشقِ تو کوهی چه سایی زیر کوهی ارزنی را؟!  
بیا، اینک نگه کن رودکی را اگر بی جان روان خواهی تنی را؟! ۶

ب

۸

آمد بهارِ خرم با رنگ و بوی طیب شاید که مرد پیر بدین گه شود جوان  
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد ۳  
نفاط برق روشن و، تُندرش طبلزن آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار  
خورشید را ز ابر دمد روی گاه گاه ۶  
یک چند روزگار جهان دردمند بود بارانِ مشک بوی ببارید نو به نو  
کنجی که برف پیش همی داشت، گل گرفت ۹  
تندر میان دشت همی باد بردمد لاله میان کشت بخندد همی زدور  
۱۲ بلبل همی بخواند در شاخسار بید

با صد هزار نُزهت و آرایش عجیب گیتی بدیل یافت شباب از پی مَشیب  
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب دیدم هزار خیل و، ندیدم چنین مهیب  
وان رعد بین که نالد چون عاشق کثیب چونان حصاری که گذر دارد از رقیب  
به شد که یافت بوی سمن، باد را طیب وز برف برکشید یکی حلهی قصب  
هر جوئیکی که خشک همی بود، شد رطیب برق از میان ابر همی برکشد قصب  
چون پنجهی عروس به حنا شده خصب سار از درخت سرو مرو را شده مُجیب

بلبل به شاخِ گل بر، با لحنکِ غریب  
 کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب  
 کز کشت سار نالد و از باغِ عندلیب  
 دیدارِ خواجه خوبتر، آن مهترِ حسیب  
 فرزند آدمی به تو اندر به شیب و ریب  
 با ریدکان مطرب بودی به فرّ و زیب

صلّصل به سرو بُن بر، با نغمه‌ی کهن  
 اکنون خورید باده و اکنون زبید شاد  
 ۱۵ ساقی‌گزین و باده و می خور به بانگِ زیر  
 هرچند نوبهار جهان است به چشمِ خوب  
 شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب  
 ۱۸ دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی

۹

یاسمینِ سپید و موژدِ بزیب  
 نزدِ تو، ای بتِ ملوکِ فریب  
 چون تو بیرون کنی رخ از جلیب  
 گر تو برداری از دو لالهِ حجیب  
 اگر از مشکِ خال دارد سیب

گلِ صدبرگ و مشک و عنبر و سیب  
 این همه یک‌سره تمام شده‌ست  
 ۳ شبِ عاشقت لیلة القدر است  
 به حجابِ اندرون شود خورشید  
 وان زرخدان به سیب ماند راست

ت

۱۰

باده انداز کو سرود انداخت  
 از عقیقِ گداخته نشناخت  
 این بیفسرد و آن دگر بگداخت  
 ناچشیده به تارکِ اندر تاخت

رودکی چنگ برگرفت و نواخت  
 و آن عقیقین میی که هرکه بدید  
 ۳ هر دو یک گوهرند لیک به طبع  
 نابسوده دو دست، رنگین کرد

۱۱

خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت  
 هرکه بداد و بخورد ز آنچه که بلفخت

با خردومند، بی‌وفا بود این بخت  
 خود خور و خود ده، کجا نبود پشیمان

۱۲

زمانه، چون نگری، سر به سر همه پند است  
 بسا کسا که به روز تو آرزومند است  
 که را زبان به بند است، پای در بند است

زمانه پندی آزادوار داد مرا  
 به روزِ نیکِ کسان گفت تا تو غم نخوری  
 ۳ زمانه گفت مرا: خشمِ خویش دار نگاه

۱۳

آن شناسد که دلش بیدار است  
 شادی او به جای تیمار است

این جهان پاک خواب کردار است  
 نیکی او به جایگاه بد است